

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228921

UNIVERSAL
LIBRARY

الحج چاه شمس الامرا

شمس کن امیر کبریا و کبریا
موجود مدح و حکمت ملک طیر

بر بست چاه نوسوار جهان نا
آبی در دو کور و تنم را بر

حنا رنگ و حرم انصاف
بر جوان حکمت ز صراع دلیر

جام جهان نثار درین چاه کن
این چاه زمزم آبرو بار آید

۱۲۶۷ هـ

۱۲۶۸ هـ

عزیز سر جهان نا

شمس دگر امیر کل یک شتر
فرمان جهان بنا مینویست

جمیر نهضت اعظم جام
حراردم ازین تفرج نیست

الحج

جان در لاک جوانی ره چو
سایه این قوت و گفتا

مهر تاب بهار افسوس
مهر ترس بهار افسوس
۱۲۶۸ هـ

الحج

پسندید خصال لعل کورش
چون احق نذر جان در غم سال

به نهد اندر حوریه فریار
ز دی و حج می بود شمع طاووس
۱۲۶۸ هـ

حجاب عیبه کو بخشیدار

لصد برار صیغ در صیغ صبری
 بخشند اگر رشت زمین را کای
 خیزد نه چون قد زیناں سخن
 آید نه همچو مرقه را افزا خودی
 لا چه خود را که سر خوف جزا
 با کس فرو بخیر نیامد سبزی
 در خستیم که بخندید کیست
 در حیرتم که جهان داد ستری
 بهر چه عترت باغ بکار خویش
 بهر چه تو بحال مرزا نسکی
 انصاف ده در خنود خروا می
 بعد از خدا ترا نشرم سوری
 دیگر کار درم بیکم گویم حال
 داور توئی کجا درم بحال دوری
 صد بار عرض که ام و میکنم کن
 کاری ندارد از طمع جاه و سیری

مالع را رنید و مو تر نهی صاحب را دکا لعه را لکم شربهار

در آمد در جهان از هر طرف ^{گلدانی} بر آمد بر فلک نخل نواهی تهنت خوانی

و دارد نونهای باج شمت ^{کردن} کنون نخل کنوی انقیاد حکم ربانی

پدیرفته سر اصلاح بهر دری ^{از سر} بسته کردش ز نار بر رسوایانی

حزیر مملکت ^{خشن} چهار ج را لغام ^{خشن} راجور رنده در جندیس مکتبانی

قدرت در قضا صوفی ^{تسلط} بهمت بر ترا حاتم بصورتی

گرفت اکناف عالم را ^{جهاگزی} احو اقبال ^{جهاگزی} پدید آمد حمن بر اردن ربانی

ازین یامر جو گل بالید ^{گفت} بگفت ^{گفت} بعالم کرد و یکس خون میضار را

مبارک محفل است ^{گلشن} از گلشن ^{گلشن} کسوده رنغ عالم در لالانی

که کجاست ز سلسله های بلند

بخوبی از مصلح عیسی علیه السلام

کنند خصال حق فرزند ابراهیم

منزور در جهالتی که مستی

کنند سبب درگاه تو تکلیف

بدو کسرا و دو تاریخ این دو

بعد از صلح محمود بهر آرای

۱۲۶۰

که کجاست ز سلسله های بلند

مبارک هر دو این رسم و آیین

بهر دو نور حجت برین

بوند و مهر و از پر تو زین

که از تو قدرت اینها بود

در نذر خفا صدین تو این

حیال است از زار و گرم

۱۲۶۰

هوالبائی

(دیوان غزلیات فیما عرف فصاحت الکلمین برآ کجولان تکلمین بر سومین)

ستان تکمین

(کرم نیرام و هم داده مایه رخ از قیاس طبع خباب را جگر داری نه شاد و نه غمناک)

بانی باقیست در مطبع مرغوب دکن طبع باقیست

تقریض از نتایج عالیجناب چه گرد همار می شود
بنسی راجه بهادرتیخلص باقی

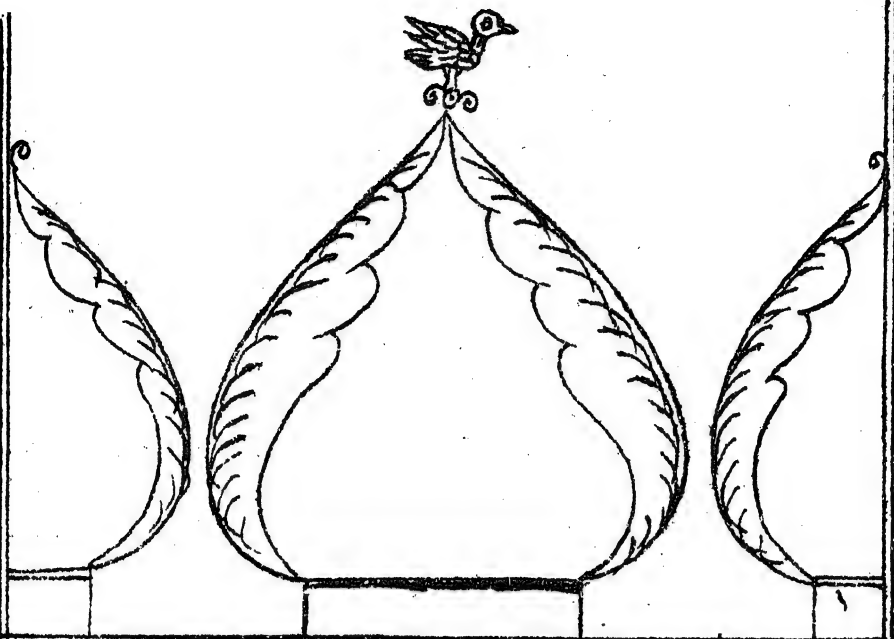
مکین با تکین که نظم مکنیش شور انگیز جهان است و اشعار ابدارش
ابروریز گوهر سلطان از بندش فصاحت پیونیش استخوان بید
ظهوری ظاهر و از شوکت مضامین بلاغت آئینش غوامض حقایق
شوکت بخاری با هر کلام بی نظیرش غیرت ده نظیری است و در
زنجیر ستور اشعارش اسیر اسیر اگر به علو علمش نعمت جان
عالی گراید زیباست و در مکتب فضیلتش کاتبی به سبقت خوانی
زانوزند و از لاله از رشک ترز بانیش نر و بدالی از حسرت
روشن بیانیست منحنی است و لا غر فغانی از غافلگی سنجی سخن سرایش

در زار و فغان دل آبی از سوز معانی همیشه معروف است آه سوزان صهیالی
و محفل با دو بزمی نازک خیالیش ساقیت و حقیقت وجود با وجودش
یکی از بزرگان باقی باقیست نام صلیش معروف به رای بچوال است که
از عرصه هشتاد سال مشاق فضل محال است لب لبه شیرازیان و فیوضه سیوا
عجبسان میدار و بسبب کمولت پیرانه سالی در سایه عاطفت و طلفت
راجعه راجایان مہاراجه راجه نراند رها در دم طلک به خوش حالی میگزارد
که از قدیم و سببه سرکار راجه گویند بخش بیاد برادر راجه چند ولال مہاراجا
بہادر که نذران سخن پرورش فرمای اہل علم و فن بود و دہ افسوس
این است کہ در پی منوط و مرئوط کردن تصانیف خود چنان کہ باید
شاید بہت نہ گماشت الا دیوانی میسوط بر عرصہ روزگار یادگار میگذاشت
غرض کہ بہ اصرار برادر عزیز القدر را بنا پر شاو حکم کہ رابطہ نسبت شاگردی
با او پیدا و ترقی کہ دستیاب شد در مطبع دارالصنائع راقم بطبع رسید مطبوعہ طبع

قطعه تاج طبع

تو بچو لال تمکین راجه دانه
 صفات علم و فضل او چه سازم
 مدان از نام تمکین مکنست او
 چه می بینی تو این مجموعه حسنه
 پی ما هست یک گلدیشه خوب
 کلام خاص تمکین شسته تاسخ
 ز باقی باز سال طبع او را

نباشد شعاعی شایان تمکین
 که خلقی هست دست خوان تمکین
 از و تمکین منداشته شان تمکین
 شمر یک قطره از عمان تمکین
 گل فرود بستان تمکین
 پسند عام شد دیوان تمکین
 خرد گفتا نگارستان تمکین



بسم الله الرحمن الرحيم

ایکجه بکندوات تو دانش و عقل نارسا	ومی ز صفات تو بود جمله صفات راشنا
نام تو ورود هر زبان در دلو بیک دنیا	فکر تو هست جانفزاد کر تو هست دکلشن
اول و اخر تو هست اخذ و اول همه	هم بتو اول است کار هم بتو اخر التجا
حاکم کنفکان توی مرجع دو جهان	کافی کارهای ما کار نیست استکفا
در دل و چشم و جسم و جان تو را نظر هست	دوره ز ما ولی دیده دو بین کجا

دید و من تراندید خود تو مرا نمود و کرد	ذات تو هست چو من گریم شد گرم تو سرما
چون ز رسم بکنه تو پس حکیم تر صفت	جمله صفات را فناست ذات ترا بقا
چونکه بقا است بر تو نه هست فنا هر چه	پس بپز کرده ایم رو کن به بقای خود فنا
از همه سو که مانده ام نام تو پاک نخواهم	دست بگیر و فضل کن بسکه فتاده ام ز پا
لطف و بنا چگونه است کن کن تو این	تو بمن آن بکن کن فضل تو آنچه نقصا
حمد تو خوانده هر کسی از تو طلب کند سی	
شکستین تو کند دعا عشق خودش بکن عطا	
ای آنکه سرگوی تو باشد وطن ما	وصف گل رو تو بهار چین ما
هر دم که بیا د تو بر آید سخن ما	از گفتگوی سپیده و دوز دهن ما
این طرفه جنون است که بی فضل بیارن	چون گل همه تن پاک ز دهن دهن ما
از بسکه بیا دل لب تو باره بنوشیم	کونین بیکج سره بود مژین ما
آن ز کس غوغا نیست چقدر ز بخت بلازل	کز ترک خار شک نماید کفن ما

را
پ
ان
کیمی
ان
کیمی

صبح یک تخم دل بر خزن ما
یک حلقه تو بود صد غش ما
بوزی نه اگر در خرد راه زن ما

از پیره کی سخت تر سم که بسته است
گر سوی خطا یا سخطا هم نگذارم
طی میشدی اغلب که بمنزل مقصود

بر نقد جهان دل نتوان با حست که ممکن
هست این در مغلوب بسی مُمتحن ما

بن بر جی دمدار سرخن باد سالی
بصورتها الوان نقش گشتم و شرفالی
در لذت نمیدانم شراب سرگالی
که خوشن ازین میخوران هوای رشکالی
که دعوی رنگ گل هست مهربانالی
نخندارم ز عمری چون بالال غوغالی
بموج باد کن رخبرند لاوبالی

سجان شور افکند ازل شب برین
پی پایوش بر خود گردیم پایمالی
عراق فدا چشم فرنگی زاده چشم
سایه چشم محمور تو قدر چشم کایم
که این تو خال گلشن خوبی نهال
شبی باشد که آنم پر کند جام منام
ولم ای محتسب از این بر گریز

<p>هزاران آفرین زین ساویم عالی را اگر زبانی بخت و بوی عبدالی را بعد صورت بود که جلوه فانی حیا</p>	<p>بیک صرع به بند و معنی شعر لقا چه گستاخی که شنوان کرد با کجا طعم و هم شکن بر تو یک شمع پیاید</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به سیرینه فلک در محفل درومی گشتان تکمین
 دو خط افرون بود از جام جم جام صفالی را

<p>ایینه کردید بخانه ما بر غیبت تنگ است کاشانه ما پروان از د پروانه ما گردش ندارد و پیمانه ما بچه چکار است دیوانه ما فرمان عشق است پروانه ما هر چاک دل شد گزین ما</p>	<p>بیرانی ماست جانانه ما در دو باشد هم خانه ما کرشمه تابان پروانه سازد ساقی نگرود ما چشمش زنجیر است گریست خالی وای تو ای شمع مهر است بر دل از یخ زلفش بیرون بگشتم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خواش مبادا کرد و پریان	هرگز نخواهند افسانه ما
ز آبادیم گرد ویران نمایند	آباد شد و ویران نه ما
از خرمین حاصل چه پرست	گردید مورد مرده و زما
در بندگی کمر سودا نمایند	فردوس باشد بیجان ما
پیش تو دل را فحار کردم	دیوانه گشت فرزانه ما
سجده هرک برنجیر آسا	خود قید خود گشت دیوانه ما

در بحر الفت یک اشعار

از خویش نمکین بگمانه ما

شیرین بود آنکه تر انس سخن ما	فرهاد داشت تپلاش سخن ما
چون زاب نفاخته شد انس سخن ما	جان بخش معایت ز شمشیر سخن ما
محتاج نباشد کسی ال معیا	لخت حکایت معاش سخن ما
باید دل و از مهر عشق حلاوت	لذت برد آنکس که ز فاس سخن ما

این معدن با قوت نباشد بیخاک	خون شد مل جهان زهر شستن با
گسزد و پیشت که چون شاه معصوم	یک جلوه نمائی به فراتش سخن با

مازندمه و محرم بیک دل نمکین
از آینه داری قماشش سخن ما

لطف نما و باز کن بر کس نیم مست	مست گناه باز کن بر دم می پرست
باز نوید فتح و ادولف رساندنت	بجده نه از سر خفا و کرد و راه چوشت
غمزه چو اکل شکست غشوه چو الم برست	رف دو یابی پس است کار شکست و
چشم تو شد چو فتنه ز راه چو شهر یکد	هست نمودیت زانیت نمود
بر و تعبق اولی به گاه بسینه هم لبر	وست بر جهان و کرد و ست و
خیر و خرام تر کن جلوه برق زین	ایت یختر کن قامت خیر و خیر
عشق اثر کجا کند و رخسار چو کاند	و صفت عطا کند و کاند
آه زرم و دل غم باله برون نهنگ	کثرت داغ ز دهم سله نشست

جان و دام متاع بود دست بستار
 نامه توصیف لب جان و دل حجاز
 موج می بلبلان دلسله با سخاوت
 حسن عشق خوشاست انچه گفته اند
 استیغری لقمه گریزانان کرد اثر
 گزند پیام هم زوچه کایت و غم

پس کجاست و هم چه سود زلف و زانست
 مرغ من چرا که است حلقه خار بست
 ساقی با چو در گشا و خنده آلت
 کی پیوستم نهواستان بت خود
 یادگار آید ز سر شوی و بست
 یاد همی کنندم مردم دور دست

تکین خدک باز اوراست اگر رسد
 هست نشینی نگوید من نشست

بهار آمد که گل بیرون آید اگر سبزه
 سیاه خراب افتاد اجل و الموت
 دل بر خون نشسته دانه بی برآید
 شهید ناوک مرگ نام و دود بدن ارم

خون چوین باله بلبل برآید و اماها
 خار الوچه چشم نیم مست و گستاها
 که پر گل کرده ام بجز تاشا تاشا
 که جای سبز و دیدارم کاشا

کزین خایه خراب موم ابر شد و بشا
 بویغ بستم خون چکان با سیرخی باها
 لبان آره دارد بر سر من تر و زنده اها
 که ترسانم از این طفل اشک از خوش طوفا
 فدای غمزه اش و لهاش از غصه و بر اشها
 که از تنگی لبش داغ شد و دیده افشا
 چه آید اگر بھر زخمی شود خالی بکده اها
 که پای تو بخون است خاری و بیلا اها

کبک ای چشم ترا دیشب لاشک میا
 بزک برک کل گنجی در سب انگل خا
 میباش امین بھر چرخ کرم منجند
 مازم زور قی از یاد ابرویش کمال
 کند مار ارج هستی جلوه با چشم و ابرویش
 خست در لاله از ان آتش بی دود آ
 و لم از خنده او سوده الماس منجواهد
 سحر می عذبه شوق تو زده تنی با ما

خطه خالش جدا دارند کافر با جبر ایضا
 بدین دامبیر و کمین بغارت نقاد یا ماحا

میزد آبی و کرد و جویبار آینه را
 هست گنجی بخصم و دوسید را

میزد آن چشمه خولی چو یار آینه را
 عینه مافی بر نمیدارد غبار محرو

سبل تیغ خموشی از بان کوه نیست
 صیحت میاط جان مایه روید نیست
 از هم آنغوشی نریزگ تصورهای او
 دام اسباب غلبه بزدان بلاست
 مانجا آورده داری رخ چشم غفلان
 خود نمائی شیر آهوی گیر دارد و غفل

برخیزد مالدار و ریش آینه را
 بنظر ارباب و عین قرار آینه را
 مانند یک مثال حیرت دگر آینه را
 خانه یک خانه میگرد و حصار آینه را
 آخر از نظاره کالست اعتبار آینه را
 عالمی ناخورد و جوی شد شکار آینه را

شکستیم طبع و دیگر از کج سخن
 بکه گشته طوطی لفظم دوچار آینه را

بکه کرده عکس رویت مسا آینه را
 بجزای خود بین که و شوق ناشایست
 طبع صافی برسد بار گرمی سخن
 عکس او چون برق تار خالیش عکس آینه را

مبخت شد آب محبت بر عذار آینه را
 و ابو و ماخه چشم است طار آینه را
 یک نفس گرد و طلسم صد عیار آینه را
 تخته روحیت بروی اختیار آینه را

کی پذیرد نفس آرایش دل و فتنه
صورت معنی نه پند مردم صورت
ساده لوحی عالمی دارد که سرخ بکشد
بر تابد روی مهربان شوق مهر روی تو

رنک نقشان جلالت و کار
و دیده غفلت بود آینه وار آینه را
بر کف خوابان سر بر در روزگار آینه را
اگر کند پروانه جوهر و لعل کار آینه را

عالمی ملکین ملامست می مد هوشی است
یافتیم در بزم امکان هوشیار آینه را

مانگویم صبا غنچه بچشم بکشد
کره از ابروی خمدار شک بکشد
خال بجاؤ دل نافه می بخون کند
دل حیرت زده تصویر و عا
زیست بی نصبت یا است و ال بی
خار و ناخن سبزه لبه دل برسد

مست خوابت سیاه دیده دل بکشد
سبز مالک می بند ز خج بکشد
الف لشکر نفسی طبله غنچه بکشد
همدین آینه چشمی چو کدر بکشد
همه گل تو هم از چاک نفس بکشد
مژه واکن و این عقده رشت بکشد

یا علی حل شود مشکل تمکین بی تو
کره کار فرو بسته کمتر بکشا

ای محقر و افروخته صبح نفسم را	رونی بود از ماه تو تمام هوسم را
که سجت که در فصل بهار این چمن را	باشاخ گل او خجسته دارم قسم را
بشار حیا چشم که اشک شب صیبت	ماقعه بین بونگه دارم قسم را
جز خیرت دل کسیت خبر دارم	ایینه ساسد نفس با لبم را
هر کس متباعد است در قافله دل	بر دوش بود بار فغانی جرم را
شویت	این شعله مقولیت طنینم را
نشان روی تو میدیده غم جان	سیراب نمود آتش سوزند خشم را

تمکین بکپره قطع شود منزل مقصود
پی کرده ز بس بعد مسافت فرسم را

زان طره بر آرم بچه قوت دل جان را	هر حلقه جویر بخیر بود تاب و توان را
----------------------------------	-------------------------------------

مژگان تواند که کند ضبط شکم
 آید بچه کار این سر و چشم و جگر و دل
 من دادم و دل و فوق خیال العلیه
 او سخت قنای دل نه بر قطره اشکم
 انوار خیالش چه کند بادا شیم
 یکدل شکست نفسی باز گردید
 افکنده آتش بدل بی سخی چند
 یک حبش مژگان تو بر هم زده
 گویند که بطن شده یک یقین
 ضعفم ندارد که کشم کفیس اما
 ضبط نفسم بکه بر افروخته آتش
 ممکن نباشای جهان چشم ندارد

عاشاک کجا منع کند آب روان
 کس تن نه بد چون بغم مهر تو جان
 شیرین بخند نام شکر گو که دهان را
 آراست و چشمم تعدوتم تو مکان را
 مهتاب کجا بنجیه زند چاک گیسو
 آید چه بهار از تو که مالیم خزان را
 اشمع دمی چند بگه دار زبان را
 برگشته سپاه تو فرو کوفت جهان را
 کی جاده می از من بدل خویش گمان را
 شوقش کند از زبیه بصدور فغان را
 رنجیر بود و دود و دلم را زلفان را
 فرسوده او ساخته چشم گران را

شکوه ایل کن از مهره درائی باز
 کشته تخش تو ستم ز جدائی باز
 بسل تیغ عمامم منظر لطف نما
 بگو ای باد صبا آن بت هر جا
 خود و اموش خود چند خطا
 شام خونیری و آتش لغو زری
 خار در پاشکن ای آبیاد لغش
 غنچه مایل شد و سرشته را جنت

چیت این ناله ز بیخوفه سرئی باز
 بسم اگر سیر مهر و وفائی باز
 مروی کن دمی از چشم نمائی باز
 من ز جامیرم اینک تو کجائی باز
 بخود ابر سر کوی زخا رئی باز
 نفسی ای فلک از حادثه رئی باز
 مختصر کبر لغش ز رسائی باز
 ای صبا باز این عقده گشائی باز

بوفایا بجابر سر مکین کیار
 راه اینست بھر راه که ایست باز

چشمیکه نشد گریان ز جام سیر اولی
 در بحر خودی مار استی چو صباب اولی
 اندک که نشد بریان بکلیت کباب اولی
 سیر ز کلف نیابا هم کباب اولی

هم لطف ز تو خوشتر هم از تو عذاب اولی	بجاده ام ای دلبر خط رضایت
دشنام قبول ای جان لیکن سبب اولی	ایکبوره و صد بخت باد گفتن بی لمان
ای لالو غم تا که بچار جواب اولی	زانکه که شدم در پی شد وعده بر آن
آن سوخته در آتش وین غرق در آب اولی	ای که بود ضیاع اشکی که بود شایع
از غافل بیدار می شیار جواب اولی	ای شیخ چه دین داری دنیا چه بود خواب
گر بر سر الطافی باقی شتاب اولی	در دیت دگر صفائی جا بیت مرا کا
زان آب بقا مار یکموج شراب اولی	ای که کند بر باطوفان کدورت با
یک تیره بچلویم زین خانه خراب اولی	از دل چه سخن گویم آفت زده اوم

تا کی غم آن و این تا کی سر مهر و کین
از فک جهان بکین دیگر می ناب اولی

ماه باشد که هر شب تاب کیوی ترا	آفتاب آینه داری می کند روی ترا
شیر گردون صید لاغر هست آهوی ترا	صد کین یک گوشه باشد چشم جادو ترا

میزد بر ماه نو مهر زخم ناخن ز نرنگ
 راست گویم فتنه منیخیر و قیامت
 خود و عای غمزه خجرتن خود میکن
 بود غیر از من خیال غیری در خاک
 غم دارم بر نداری گرفتار اشک
 با که بندم از که بخشایم خود آشفته
 رخصتی باری که در پانت نسیم
 پیست خیمت گریسانی بگر از این
 جستو از گشتیرین کاری و مراد بود
 بلبل و پروانه را سوزد آتش شمع
 از که بر سم حال باشد صبا بی غما
 باز نگین رو بهر آورد سودا چاک

عید آمد گشت گمان تنخا بروی
 سر و من خود گویم قدر دلجوی
 مهر و باشد زبان چشم سخن گوئی
 کرد کیوت پریشان طبع مکی
 شادی دارم که بود پرده بوی
 بکدل و صد دلبرائی است مهری
 گریتم ای تند خوسایه بچلوی
 سه زانو عمری شد مجور انوی
 بسج شمع آب آیم ای سرور و انجی
 سوختم بی هیچ مارم گری خوی
 از گشت ای جان چو نبود رفته کوی
 فستری باید زمر کالی سزار...

جان بخت آمد و صیاد مرا
 دست از دست تو فریاد مرا
 به کاه که پری بود دلم
 که من از یاد تو فرستم رفتم
 غیش جویم ز غرور و سوس دنیا
 ایرای ابر بحالم لطیفیت
 سیل عشق است با اشک چه کرد
 افقی کان لبر افاد اینست
 دل تخی کرد ز انس و محبت
 در غم عشق چو ویران گشتم

یکش یاکین از آدم را
 داد خواست زبیر آدم را
 گشت آن طفل پریز آدم را
 تو خدا را مرد از یاد مرا
 اوست غمگین چه کند شاد مرا
 باز کوشش بزد باد مرا
 او بر انداخت بنیاد مرا
 سروکاری ستیافت آدم را
 درد تو مونس جان باد مرا
 خانه دل شده آباد مرا

چون شازم تصاعت کلین
 دولتی هست خدا داد مرا

از ناز مهر منوع و آید بر ما
 کس نیست که از لطف دایود ما
 بگویم و با هم نظر کن پس بر ما
 روشن دم سیری شد و انجک ما
 عشق تو رخ بارده و در خاک شاد
 چون گشتن و در زم تو خاموش
 دی آن مه تابان که بی سیر آمد
 ما میگذریم از سر خود و گذر دوست
 بر کس لعل طریق نیست نظر او
 جستم که رفتم در آتش گدوده
 برگشت از آن کوچه و خوشی نقد
 از او در خدمت و همیشه بهاریم

از بیمین مرک که شد چاره دار ما
 خبر خبری گیت که بر دست ما
 ایستد و ریاست صفای کهر ما
 خورشید بود نور پس از عسرها
 هجر تو ندانیم چه آرد پس بر ما
 هست این جگر خسته برای حکما
 برگشت زره دیده سر کوچه در ما
 ای راه روان در گذرید از گذر ما
 و بیم که افت شد و بر ما نظر ما
 هم نیک شمر شد حضور ما سفر ما
 بگرفت ره خبری نامه بر ما
 بی برکت و نوا نیست گل ما سفر ما

بهر کس کند از مهر فلک از زوی
جاری شده خون جگر از دیده بیک

مار است پس از مهرت سیم بر ما
شد جنش مژگان کسی بیشتر ما

تکلیف ز بد و نیک جهان کار نداریم
مار است شب و روز غم خیر و شر ما

خورده است پس هر مژه ات بر جگر ما
سوز غم گردون چیت بر جگر ما
از کثرت داغ و غم بر جگر ما
هر دانه غش آینه ننگ بر جگر ما
دل و بین نهان جیت چو لاله بر جگر ما
افکنده قدش ز لرزه بر جگر ما
ماییم و غم او ز رفیق نه شقیق
پیداست غمت غمت علی سوز تو ما

بی ساخته شد خانه شتر جگر ما
در آتش عشق است سمندر جگر ما
گوئی که پیمهرست پراخت بر جگر ما
ز تخته بر آمار سنگ در جگر ما
افدا جگر بر دل و دل بر جگر ما
گوئی که بنده عرصه محشر جگر ما
ایده گدایک دل و دیار جگر ما
پنهانست نه خاک چو افکار جگر ما

<p> افتاد بر روی تی چشم و خطافت مردان جگر چشم گشوده و مبت بر پای اش از مهر بیان کل بی از ناوک و دوز تو کرد و مشک صدر حم فرو تر خط بیدار تو خواند </p>	<p> عشق آمد و شکافت بجز بگرما بنگر که شده دست و عجز بگرما آتش زند اندر دل آذر بگرما شد بجز ما تا تو منظر بگرما گروا کند از جور تو و قدر بگرما </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رین دید چه کریم که در خشکی بجران
 در باشد و کمین شده تر بگرما

<p> بودی همچو جان با پروا فکن و بین مینا که ام آینه رو گردید پروا فکن مینا درین خنای ساقی بکد و یا تو من مینا بو سامان تاراج مناع کشور چو من بیا و عهد طفلی میکند مد و شو من ای </p>	<p> بزنگ سایه یاسم حلقه زن بر امن مینا که چون طوطی شدم کو یا بیک قل مینا من غیر از تو هم خون رز در کردن مینا بایک رکشی ساغر که بر بستن مینا چو غلط و تر زور کنار و امن مینا </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پری صد جاوه افروز است دیرین
لب پخته مانع و مایل بدن
بهار جاودانی یافتم و گلشن

که در چشم غم خویش ناید طره پیرنگ
نبوش آری ای قاف که ترسم شوری اگر
خزان مانع گشتی شورش اگر خون

به بزم میگزاران سخن نمین لب ساغر
نه شیدی تازه یادم داد بر قضیدن مینا

که دار کوهی چون دختر ز معین
بود ایم گذرگاه پری چون برین
سواد طره مافی بیاض گردن
که شمع باو در افانوس باشد و امن
پی تحریب اجل هوش و آرون
بجواب خط پیمانه سر افکندن
بود از جامی خواران نقد محرن

بنور محض رسد چون سخن خیزدن
بعد افقون توان برین سرخ مینا
بس از نگرانی گردون بهمن شام و سحر
کو سبزی خط بر کرد لعلش زایل
و لیل روشن است از انقلاب شرح
سجود آموزستان است پیش طاق
بیاد چشم او فکر معیت نیست ملکین

گلوای پیک مارین مرا
 گریه بندت حسین مرا
 سینه داغت چشم زرد
 قهره های شرک گوهر شک
 چه حصولش بود بحر کف خاک
 غار باشد مرهم کافور
 بچین گفتگوی سحر جیب
 حاصل خرمم چه میرسد
 بین ز نامم شان رسوایی
 خواستم بوسه و بدشنامی
 باده بود و خاک کوچه عشق
 کیت غیر از شرک لغت حکم

شاد کن خاطر عمین مرا
 کند اقبال شیخ دین مرا
 ابرو بخش گلزمین مرا
 خوش طراوت آستین مرا
 چرخ جوید اگر مکین مرا
 زخم داغ دل حزین مرا
 مکن افسرده هم نشین مرا
 دانه مو است خفته چین مرا
 رویا سه بود مکین مرا
 تلخ تر ساخت انگبین مرا
 که سرتند مار و طین مرا
 که بخواهد ز چرخ کین مرا

خوانده باید نقش خاک و دشت رقم لوح به حسین مرا

باشش یکن لطف بر رحمت اوست

چشم اعمال بدترین مرا

<p>اشک نتواند که غلط از سرمه گمان ابر با حیرانی ما اشک ما باران بدیم الله باشد صا و بر دیوان میگرد آب قبا از گوشه دامان ز شود کرجای در هر قطره میان بازوی پر زور و در رستم دستان یک نمونه بود محراب خط فغان کرد بادی مش نبود و پست میدان میت کس کلین در دنا خورده میخواران</p>	<p>بک کرده تخته بندی دیده حیران بهر میخواری بحر شس این بود سامان حاجت استا و نبود چون طوبه فصل تا هوای لعل جان بخش گریبان سحر باشد که جوش چون خم می کجها از محمد زال دیار تنی خواهم بویک تا بنای کعبه افکند ز طراحان خس نازای نازین تا کی بچولان هر کی بود خراف کرد و کبریا یتیم</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سُرخ روی میت ختم ای لاله برداشتی بشوق
زنگ و بوی تازه دارد هر گلستان ما

بلبلان این چمن گرفتند با دارند لیک

ماله دیگر زندگین دل مالان ما

قطع هستی کرده تیغ طبع برق افشان ما	فارغ از جو خزان کشته بهارستان ما
میتوان آراستن ای باغبان زندان ما	گوش گل کردید اگر انوش افغان ما
زانش و پیامد پاک الهی بهال قدس ما	اندین وادیت امین موسی عمران ما
گاه شمع و گاه گل که تخت گاهی فروغ	به زمان باشد نرگی جلوه جانان ما
تیرا همی مینودی چرخ کج را آیدش	لاف باری گریه بودی شیوه یاران ما
گرچه میانم سمنده غم بر سرش سرن	گوی مقصد را میدن باست از چو کا
گر جنون و عقل و گریه و شوم و گریه و شوم	هر خجسته در بهاری دیگر است ارستان ما
انکه آورده بخروش کشتی صد نوح	بود طوفانی ز صبح دیده گریان ما
چون تخت غمگین بر شو و شاو جان	خط خلداریم یعنی محضر عصیان ما

شمرند کند روی تو نور قمری را	منبع کند ختم تو جادوی پری را
شب که نصیم شده دیدار جالش	شاید که اثر گشت و غای سحری را
بروی دلم اغشوه و ماز اینه خوابان	اسوخته از که تو این غشوه گری را
ببینم چنان شعله رویش که دیدن	طاقت نبود در و ملک جن پری را
کامل شده در روز ازل چون عشق	تعلیم و لم ساختن قین منری را
آن سر و خرامان جو خرامان شد با	در که نشاید خجل لبت دمی را

از جو زمان ترک وطن ساخته تمکین
بر خویش گزیدم هوای سفری را

منیکویم که در خلوت بنامشین کج گشتا	بوی من سر چشمی ای نور نظر گشتا
غم غری بردت افاده ام لبوح در کشتا	هم اغوشی بوس دارم برابر کمر گشتا
طعین خود نصیم نیست ای صبا در کشتا	هوای ماله دارم تویم مال و پر گشتا
درازست ای صبا و اغم کجایهای را	پریشانم منیکویم که این قدر ز سر گشتا

چند آسایر انالی اگر سوز درون دار
 گرانباری چرا می ترک از بهر بیکبار
 و لم یک آبدست کشیدن بهر کجاست
 نگهداری که او دارد به تباری گرفتاری
 و چشم شمشیری دل بر دماغ گلزاری
 چنان ای آه گرد و آن پی تیر و تیر
 شب محض فشر فقره خام است
 بنجده و مبدم آن برق طیف میزند
 سرم سو دای و یکو دای فضا و دای
 گمرد رنگ و بوی حاصل گلشن چربا

نجاشی ز خود بخیر و باری چون
 بکیر از خال و ابرو کار شمشیر و سپر کجاست
 چویم ای قضا و عتده من این قدر کجاست
 بیارشی گری می شاطره لاف آتش کجاست
 خوش است ای ماه این منزه و می
 رسیدی صد میرا فسون طلسم کجاست
 بیابان شبنم بند قبا ای سحر کجاست
 نجاشی تو تاسی مژه ای بحب ز کجاست
 رفاه و بر دلم بر بند و قفا لاج کجاست
 بهر وادار شمس کی به چرخ کن ز کجاست

بعد شوی شود از رخ نقاب ن قش لکین
 به بندار الامان چشم و زبان الی ز کجاست

نیست باشد اگر صبارا
 گلگون کند او در گرفتار
 بستند بیت او حصار
 آید سر راه و گریز
 رفت همراه کرد و غم
 من خاک بخت داشت گشتم
 ای شوخ زمانه دوست هستی
 میرم ول و دین تو سپرده
 بستم تو عهد روز عیشاق
 برخواند بلطف نامه من
 دریای مروئی تولیک کن
 سحاب آسمان شد من

گوید حال منش خدا
 خون میگیرد و هزارها
 دست او ز است خون بها
 کو طاق است قدر قصار
 تنها گذاشت یار مار
 چشم تو نواخت طوطیار
 هستی دشمن مگر وفاء
 در یاب ای بت کنون خدا
 من خواندم خود بخود بلار
 ناخواند گذاشت مدعار
 بیگانه شناسی آشنار
 حرم در خاک نقش پا را

شاید باشد بدو روان | میداغم چرخ فتنه زار را

مکین یسح از خدا سخاوت

میخواهم از خدا خدارا

تجلی در دل حیران دگر هست آفتاب
رسائی لگو که دستی وار سبب نقاش
سوادش هر پاک میل شد چشمه جوا
کدام آینه رو بگذشت این دریا
برایش حلقه تن چینی شدن پل لگرن
درین صحرانیا دشته را بوی غمخوار
چه صهیانا آینه طلعت ریخت در سا
عرق افتاد آن گل بر خجسته مخموری
نماشای مهر ویش شتابان شده

که باشد جاوه گاه آینه حسن عجب
هوامی ناله باشد که شکافد سحابش
خدا داد آمد است این سر چشمه جوا
که نیم قطره وزن بادیده حیران خجسته
که گرد از خلع اهل و فالتقین کاش
عجب دارم کربان چاکل موج سحر
که حیرت میبرد و درویش از محفل خجسته
گذشت از آب جوان خسرو حاشا
پیروی گریز از این ارکان بود

ز نایب لب او که به بال و پر شود پیدایش	ولی بپس نگذاشت مرغان کبابیش
بیکدم سهلتر باشد عبور از حوض شیشه	همانا تا گلوی مست پیویم آبش
ز ندامت بدل هر حرفی از دیوان	چه پردازد کسی از رشت زبانش
بود کان زمره حاصل از خاک شیشه	الحاج داد آداب از هر شمشیر عباسش

چه مکن بر کلامی چند مورد نیست بیداری
که از معصوم ایران علی جوید جوابش

نهان هم جلوه یابا شد رخ چون آفتابش	تجلی چو محتای بسیار و نقاشش
چو باغ سرگردم یک یک بر من	بخود و لوز دیدم که مرمز مرغ کبابش
بیک نظاره گشتن زنده کردن چو من	که بیک این چنین آموخت چشم من جوابش
شوق پای بسی مرده ام منت هند صبا	اگر این استخوانم طرح اندازد و کبابش
در ابرو خشم فکندن لب گریه چشم	منید اغم که لطف آموشد ز زبان عباسش
یکی رقصی غلطی مالد خوشا	هر جامی بود کیفیت و کرمش

صبا کشته و مشاطه خواند حیرانی
 بشوخی دین و دل برود باز آمد محتاجی
 که این قاتل تشنگان گذشت ازین
 چو برقی جلوه اش در چشم حیرت آینه دارم
 بنید اغم چه است ازین دریا که آتش
 عرقوان از لطا و لیا زلف کیست
 سخاوند کور و درون خمیه ام آن غیر نیست

که سازد مرقع از جانب من افتد
 منید اغم چه آنکست دگر کارگاهش
 کینغ ابداری نگریم موج سر ایش
 تا شایم کم و پرده حسن بحالیش
 هوای دسر و دسر است برف هر جا
 و طولیت مهر و لکشی بار بارش
 تصور داسایش کنم غلظت ایش

منید اغم که در روز خسب ای چپام من
 گناهان میگویم کین و حیر اغم حاش

ولی دارم که پامانی نباشد اضطرابش
 بهار آمدیم بهرین توبه سحاش
 کند که مظهر اندامی سجت است پاری

کامی خیمه دارم باشد انباش
 کجاستانی که نقد هوش و سایم شش
 حیات خندان یکدست خورشیدش

دو عالم را بدوی برو پیر پیروشش ارجا	مقام عشق مهری ز من جز نمی دیم
چو آن گردیده رخ گرداند از من با دایا	شود کبر صد عالم منور او و جوان باش
بمیرم من بشوق و خاک ره گرد می	جهان صحرای خود خوارست و میبوسد ار
سیر و دم جان بقاصد نامه قدم پیش خود	نه بر دل یاری از عشقی نه عکس کای از دنیا
مگر گریشین عشق میدادم جانش را	سیر و دم کار و باز خویش اطفاس
که بود او طفل مصر بود مورتی گردان	است همتا شوای عکس را
ای پیوند کرد از ازل عهدش باش	و است نیز چاک گل انتظار ما
بود یارب رفرانی ز پادوسی کاش	رفته است وی بوعده فردا کار ما
هزاران تشنه بسیر و دنیا و روح بر	
مکار یکایک این به خود میگوید جواب	

است همتا شوای عکس را	است از غمت یک ابرو اندک ما
و است نیز چاک گل انتظار ما	کم کرده راه شد گذشته بر مراد ما
رفته است وی بوعده فردا کار ما	امروز ایمان و هر کس این اعطارد ما

چندين مهرافت و يك جان بار ما
 باغیر تو خوشی نچمال تو ناخوشیم
 و اسوخت عشق و مظهر دل از آنک است
 او یخیم ما کمر او شب وصال
 کھنم اگر غریب بود از کفی خوش است
 روزی بیاد باش با عارتا بکج
 شد صبح سلیقا بصبوشتاب کن
 که فتنه زمین و که آفات روزگار
 شد عمر و امتیاز سعید و نیش
 رفیقیم قشیر که زده ما خنی بر دل
 ظلمت ز دوست عشق تیان بعدیم
 فی نبرد بهار و خشم در خزان

روزی بود که عشق بر آرد و ما را
 مانده بمانه کار تو فی با تو کار ما
 بان ایصال بند نکرد و غبار ما
 کرد آفرین بخت عفتا شمار ما
 گفتاست این خالف رواج دیار ما
 دور و نهمست زندگی مستعار ما
 آفرزد و دور و سر زنبیه خمسار ما
 شد در بلند و پست بسر روزگار ما
 دل صرف حسرت است تزلزل و نهار ما
 خاری برون شد روزان خار خار ما
 باشد شمر از رنگ چراغ غمزار ما
 یکمین کمیت رنگ خزان بهار ما

حسب قرار داد شود راست کار ما
 گذاشت اختیار با هیچ یار ما
 کردید چار چشم بعمری کار ما
 بنمود ز بعد مرگ کسی بار ما
 امین ز غم گورو کفن کرد سوخت
 ما است یکدل بودش دلبری ما
 گوید که باقی عیسی نفس کس
 اندیشه های مرده بدل زنده
 کرد و صبار سائی تو گر لب با
 داریم سنگ و بوی بخت و دین چمن
 زانکه با فشرده بگویش تشنه ام
 پر شد جهان ز گوز شهیدان غمزه ام

گیر و مگر قرار دل سبب قرار ما
 بی اختیار است مگر اختیار ما
 تا و شود مرده شده حیرت و وچار ما
 باشد غم تو مونس کج صرار ما
 و اسوختم و وقف هوا شد عیار ما
 میبود کاش سعدن جل در کنار ما
 بکیر و رجاء هست علاج دوار ما
 روز قیامت است شب انتظار ما
 گوئی که کرده نویسه روز کار ما
 اینک خزان ما بود انیک صبار ما
 اگر خاک هم شویم بخیر و عیار ما
 جایکوجب نماند برای مزار ما

اورد خطب لبری آن طفل صید گیر	گستر دوام نوز برای نیکار ما
داریم منتی ز تو ای زلف موی مجو	یاد تو هست مونس شهرهای بار ما

نکین نشد بر آمد کار از کسی لعین
آخر تمام کرد غم بحر کار ما

جای روی و خیره کن نقاب را	بخنای زلف و قدر سخن مشکند را
ساقی باین بلطف اشات شراب را	کز شوخ تن می بر باد حجاب را
روشن تر است وصف تو ای ماه اوج حسن	تشبیه تو بچرخ رسایه اوقات را
خط بر صیغه رخ او جای حروف نیست	اعراب واجب این ام الکتاب را
خوش سوختن ز مطرح اوقات سنین است	گسترده است دام که مرغ کباب را
اسوده کی کجاست بحر این چشم یار را	کمی ره بود و بیدیه آینه خواب را
زیر نقاب آفت جان هست حسن او	یارب چه رود و چه چو کد ز برق تاب را
یکبوسه دادی ای گلن دسام صد هزار	افزود طوفان صفرو هانت حساب را

<p> انشب ز محسب نه اسیم و میخوریم گشتم سر در ریت اما چه غم که عشق بنام تو رخ میان دور افت معبر در دوا بانگ می علی الحمر میفرود هر جا ساقم که بجالش رسم و برداشتن ز پا و فرو کوفتن بر </p>	<p> بر طاق خط جام مییم احساب باز آورد و رنگ ز لیلای شب طالع شب ندیده کسی آفتاب راه به از مار شماری شراب بر جای یافتم دل بر اضطرار مسانه غاوت است جهان حرا </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تکبیر ز خود بگیر حساب و غزل بخوان

آماده اند باقی و فاضل حساب

<p> گرم است باز ساد صاحب نقاب سوز شب فراق تو کرد آتش آب بنمود نمود خط بر رخ از رشک خال دل داد و میبندد بخت او ای دل </p>	<p> زیر سحاب برو بگیر آفتاب کرد و انیک آفتاب برین مهتاب رنگ نخل برید و گرفت آفتاب جان میدهد بچشم قبول اگر افتد حجاب </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای چنان چشمم در شب فراق
 جانم اگر دهند ز باد کی رسد
 ماسر ز نیم بوند آن بلی او
 چون نامم رسید بخواند و گفت
 کفتم که روز غمت امی ماه من
 کیو بر رخ فکانه بستم کمان بخت
 من خواستم عیارش ازین صبا نشو
 معیون و غراب بدرگشای بخت
 کرده خراشیم تو ام کرچه باو
 میسوزد بر چشم بان جابی از دشت

در دل بر اس غرق شدن است خوا
 فرصت کجا نصبت زندان شراب
 کرده چه بخت حلقه گوشی کباب
 اما جواب داد بخت جواب
 امشب سیاق و بستان التحاب
 بهنگامه گرم تر شد برق و صواب
 دامن گشای ببرد ز خاکم صواب
 هر جاقند بود همه راحت خراب
 خوردم و لیک خورده گیرم شراب
 دارند دوست باو پستان کیاب

تکمین بجز هستی دون حال ما پیرس

اگر چشم باز نهست نظر کن جباب

دیدم سحر بر آب خرامان حباب را
 کاری کن بجای صبر احتیاب را
 سبزه بروی اوست که از بیم دام لطف
 خوابم چو شعر زلف ز دیوان حسن او
 ای خود پسند کار تو حسب صفا
 رفتم ز بهوش و جان بلب آمدیم کباب
 بیدار است خوش سخاوت کفچه خواب
 ساقی شدیم سیر سخیاں مست یار
 بنامید از کتاب رخ او مطالعه
 در میکشی ز بهمت ساقی شدیم کباب
 سرعت بقلم است گرت کیمیا کن
 دانی تو ز اید تو کرامات دخت ز

کردم خیال هستی نقش بر آب را
 لطافت اگر محال جاریت عتاب را
 طوطی بنیاه ساخته است آفتاب را
 سودا زود و شعور نماز احتیاب را
 دانسته ام ولی حکم اضطراب را
 دیدم چو لیش لب جام شراب را
 ای تو گر آنجواب بود لطف خواب را
 گردان دو جام و بارگردان شراب را
 کرد اند آسان ورق آفتاب را
 در جام قطره قطره شمار و شراب را
 پس سبزه گداز بغیر آفتاب را
 من دادم این عقیقه عصمت قیاب را

گفتم که سوختی دل و هم خنده میکنی	گفتا که بی نمک مژه نبود کباب
مافی کجا دماغ که مبت کشم ز تو	مست نگاه یار چه سازد شراب

ملکین بود که باز نیربت رسد به لطف
 به گامه گرم کن می و چنگ و سبب

بست دل بھر تو کاشانه بیا	چشم داریم در این خانه بیا
رخ برافروخته جانانه بیا	شمع سان بر سر پروانه بیا
زلفش از بهر چه آشت بمن	والکن این عقده بیا شانه بیا
من دل رزان بفروشم شتاب	با دوته بوسه به بچانه بیا
حلقه خانه بدوشان بگر	از رخ از لطف سوی شانه بیا
هر که گوید سخن از دهنش	دهش بوس و طر فایانه بیا
هر قل من دلسوزای شمع	حاجت نیست به پروانه بیا
خون دل رحم که چشم شکند	چون می از شیشه به بمانه بیا

دل بدست آرد و مجموع نشین	که گوید که به ویرانه بیا
کرد آن زلف پریشان خواهم	ای صبا بر سر افانه بیا
صید بی و ام نمود از خایله	گفت نموده مرا وانه بیا
گویم عشق که دیوانه نشین	خواهم عقل که فرانه بیا

آشنا میکند ایسا ممکن
سویم از خویش تو بیگانه بیا

بیدارش حوسه نتوان نمودن قطع تر لها	تجلی میکند این آفتاب از مشرق لها
بنور مایه روشن کرد ساقی طریقه محلهها	بزیات شیشه میرقصند در هر گوشه لها
مدام کعبه و تاجانه اما ایفتد رد اغم	که نورانی بود از پر تو یک شمع محلهها
چو خواهی عقیق شوق غرق بحر خوردها	به بیم موج گردانی نه فکر فرسادهها
نه محمل است عشق در اوان و سوار لها	دم ندیم آن بنماید جمله مشکها
مرام کار و الهی حیف آید که اندرین واد	بود در هر نفس فکر گشت دوست محلهها

می شیر از میو شذ میای دل کلین
 الاما ایها الساقی ادر کما ونا ونا ونا

ز و جنون هم خوش آماجیب کو دامن کجا
 سیر ناعیا کجا دیوی سیر این کجا
 میت کس واقعه ای جان دورین کجا
 خانه بروشان بهت را و اگر مسکن کجا
 چونکمی عیسی نو کجایش سوزن کجا
 خاک شمبر باد شد پروانه زامدن کجا
 بهر چه منم دوستم آید نظر دشمن کجا
 تار فتن تو بود این ما و من ما من کجا

نوبهار آمد لیکن من کجا گلشن کجا
 بنگر و رنگ عشق آن دیده ترس کجا
 ست او در من ولیکن من خندیم کجا
 با همه سرگشتگی خرقه زلف دنیا
 خاک خاک دل برایت انجا خار
 گشتات ای شمع مستغنی است از کور کفن
 مژده استمده اند دشمنی و دوستی
 پرده پندار بر دوزخ و بهرون برا

بسر کوی تو چون مردانه تکلیف جالربید
 میکند ارد پای در هر کویچه و سوزن کجا

ملوه هست یوسف مار را	شوق کو جان دهد ز لعل را
یا کفن آن طره بمن سار را	که شود تیره عنبه سار را
ببردم نام او ز جا هر دم	و چه تاثیر بست اسما را
غیض بخشی آن لب جان بخش	سماں مایه کرد سیئه را
کاش امروز من بدی فردا	وی پری وعده کرد فردا را
انمی فلک بین رخس عرق الو	بر زمین زن مهر و ثریا را
و بر ملبس لباس عریانی	غار داغم حریر و دیب را
احسن الله کوچ خوشش	هست دار السلام سبارا
کار عشق است طره بوقلمون	و دیده بر محمد دوخت حر بارا
طفل بود او هر کجا میخواند	حک همیکرد و حرف ایثارا

ساختم راست کار خود تمکین
ساختم چون بدل منتارا

آهم افروخت طور سینارا
 یار از سر گرفت خون مارا
 خدمت لعل روح افرا را
 نیست جانی که نیست جلوه یار
 مرده کرد دیده تر ما
 نیر و نیت به لستم چه ضرور
 میکند صاف قلب ماهیت
 پرده بر چشم تستی برخش
 راه مار یک هوش روشن گردد
 برد آواز حجاب دامن هوش
 بصفای طواف کوچه دل
 خواستندش همه ولی نمکین

کن ترانی صداست موسی
 که خوابست آن کف پارا
 بر زمین آورم سیحارا
 دیده باید مگر تماشا را
 تا با حل رساند در مارا
 کن ز ابر و اشاع ایار
 و انم اکسیر خاک آن پارا
 خود نهان کردی آشکارا
 کرده ساقی منار مینارا
 این که آموخت سحر صهارا
 کن رها کعبه و کلیارا
 کس نه همراه بردد مینارا

شوق رویت بدل آتش زده کای
 برو ایدل بر دوزخ و غلغلی دریا
 کجای افتاده ام از دین مردم چه سیر
 عبرتی گیر ز پیش چو کون شد سیر
 بود از لب جان بخش ده و قل کن
 ظل اقبال تمامایه دیوار کسی است
 خفته سر به سپاسد ز نواد چشمش
 چشمه ای حضر و جستی ز قی بر کوی
 نیست خرد و دوشمنی بر با هم حرف
 معیروم از چمت ای چمن از محروم
 خال بس خیره شد ای ماه چه آید و
 میکند میر و ایش زگر آن تابک

سالها مهر تو ام سوخت بلی دریا
 گوشه چشم کسی گیر و فانی دریا
 چشم دارم ز تو لطفی نگاہی دریا
 هر کجا آید در پست کجای دریا
 خون ناخ کن از فوخ گناهی دریا
 هر که از بدش غیرت شای دریا
 میل تا میل دین کرد سپاهی دریا
 همچو مالو هر مقصود ز چاهی دریا
 حال دل سوخته خوش بایی دریا
 کل اگر نیست نصیم بجای دریا
 کجایان تیره شد از دست سیاهی دریا
 کن کجای لطف و مایه پر کاهی دریا

امید این لب دوی باعث بقدر ^{تجرب}
رو بگاشی نشین نعمت جایی دریا

جستجوی دل آواں تمکین چه کنی
گر نیالی بسرا بر سر راهی وریاب

<p>زمین تا آسمان یک شد و دارد التماس ^{مشب} سر از پیر خیمه تا خیمه کام دل ییجا ^{مشب} بغیران تراکت تشنه جانم میخیزد یاز ^{مشب} که این رشک کل در دوان هو موال ^{مشب} مرازم انتظارش حسیت اما بقدر د ^{مشب} خیال کمیت بگرو سواد اعظم چشم ^{مشب} جهان یک بحر مابست از بیابانی دله ^{مشب} کجا هم میکنند ساقی سرایا اشش ^{مشب} مرا بس در رک جان از خلف و عدو ^{مشب}</p>	<p>هنیدم که گرد آن شمع را که م غیاب ^{مشب} نو و صد بیدار میخامش و صد از کجا ^{مشب} بکامم جلوه مهتاب شد موج سربا ^{مشب} راشک شمع امی آید مرا روی کلاب ^{مشب} که از انجم شامی شد شمع روز حیا ^{مشب} که صیدار در موج اشک فوجی مهر کلا ^{مشب} فروغ کیت تابان از ردای ماهیا ^{مشب} که بدو سلب آن شوخ هر جام شیر ^{مشب} مهرن مطرب خدا از حمه برار رباب ^{مشب}</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مگر در نرم او گرم است بار جهان سوز	که می آرد هوا از هر طرف بوی گلاب
سحر تا از محبت یار سبب باید گذشت ای دل	و می چند این چنین که بگذرد در اضطراب
نوید بار عام آمد ز برش جان سار را	کسی سید را سازد طالع مار از خواب
بود بهر وصال آن پری مرخصم	مگو ماقی بروی نباده در جام حباب

هزاران منت ای تمکین ز جذب شوق بردارم
گران نوزد نظیر لید چشم سحر حباب امشب

بیایا کن دمی ای دلربا لب	گلشن بانا زد غنچه و لب
همین گفتم که هست آب قنابل	که جان تازه ام آمد قنابل
مگوید که صبا و صف لب او	گشاید غنچه هم بامر حباب لب
مدام چشم تو بیمار چو نیست	که می بخند به بیمار آن شتاب لب
ماده دباک از موج چشم	که دارد کشتی لمانا خد لب
زهی بیکانه خوش خوشی که با من	بجز فی هم نازد آتش لب

عجب
نیز

بیان شد سی خاموشش را	تو گوئی سمره خورده بر طالب
کف مشاطه اش گرد و خشن	چو پیر تو افکند بر سنگ طالب
بوصف او چه سنگ اندازین	کجا با قوت و کوه لعل و کجا لب

قطعه

خط پشت لب تو عنبر آمد	عسل باشد بشیر نی تو طالب
سخن از رنگ زردم رانده گویا	مرکب کرد معجون طلال لب
اگر لب از نغمه بستی عجب نیست	بلا هست اینکه گشودی طالب
بنالم از جدائی گریبانش	گردد آشنایب نیز طالب
توصیف دهانت گفتگو است	بصدیقی تو کشائی چو طالب
شهم کرده از تیغ بستم	ز رنگ خون ناید خون طالب
چه جناند کسی بی رزق لبها	بخندد بحر قوت آسیا لب
چو تمکین و رد سازی و رد ماش	بخندالی بد کمر ما سوا لب

بصدیقی

من و فصل گل و به کام تراب
 هستی ای دیده ترو چه حساب
 رویت ایام به پیغم بچسب
 شب بهران تو سوزی دارد
 از تو ای جان بچه دل شاو کخم
 چشم محمور کسی یابد آمد
 نیست از دوست شکایت رشت
 نامه بر بال کبوتر بسته ام
 گیرم از دیده خطا رفت ایدل
 رنج بجز اندک شد میداند
 همه خود بپسرای گل مارا
 و انخ عشق تو کجا بردارم

ساقیایک دوسه جام می ناب
 آنچه کردی تو شد آن نقش بر آب
 کاش خواب آید و نمیم در خواب
 افقایی شده بر من مهتاب
 لطف اگر نیست بجا رفت عتاب
 رفتم از خویش بیک جام شراب
 دشمنم نیست همین خانه خراب
 دارم اندیشه پرواز جواب
 تو چرا می نروی راه صواب
 دوزخ اینست بهین است عذاب
 خوش بودی بر چنین با احباب
 یک جگر دارم و آنهم خواب

و عده وصل تو شادم نکند	نشسته خراب نگردد سیراب
دوم فرایسته گذشتن از سر	عقده این داشته بر مار حباب
پرخ ز بهار نگردد مبراد	نکته آب کسی زین دولا ب
یا دنا ف و دشمن سفیلند	گاه در پناه و گهی در گرداب
ابر و اند برویت زیبا	اند زین کعبه بود و دو محراب

خواستی آنچه از وایست تمکین
یافتی آن همه او را دریا سب

رسد ز هر طرف امروز بیکه بوی سراسر	کدام زندگیت ای صبا بوی سراسر
بیایا کرم ساقیاده جای	کباب گشت دل من در آرزوی سراسر
رساند از پی یکبوس تا بجای ملت	لبان نشسته گرفته دلم گاهی سراسر
کدام چشم خماین شهید کرد مرا	ز هر جراحت دل جایست جوی سراسر
کدام حدیث لب گریص و معصیه	شود غمیت صوفی بخت جوی سراسر

سید عالم بار پوسه سائے
کجا به نشه در آیم ز گفتگوی شبر آ

شبی زمیکده مکن کجاست
کف سال به بر نشه رو بروی شبر آ

سید و داول بشوق ترکست روی
مخرج جانم لبه شد در دام کیوی شبر آ

لی زبون کاری نه از ایمان پایش
کافور سحای عشقیم هندوی شبر آ

ارزوی سست از لعل مکن کجاست
میگشتا میرویداری کاپوی شبر آ

پایانست چون نسی و مد شویم
ما به عقل و هوش و شوار لب در گو

بیت که از نشه فریاد شیرین کارم
جای شیر آرم لی لپهای تو جوی شبر آ

خشم فانی میدم چه سازد کار
نشه پهلانت بالیدم به پهلوی شبر آ

باین نظاره ام سانی چه به نامم
نخ باشد پیش چشم و بین روی شبر آ

ایمان ز دانش آن چشم خاین منم
تاقیامت من نه از عالم رود پوی شبر آ

سر و سوا میود مکن فعل خورشید
حرف مدوار دعوت بر کار پیکوی شبر آ

نماید آن صنم چرخ آفتاب
از بسکه خورده ایم هر بزم مایه ها
بس نازکست خاطر آن ماه هوشدار
بیداری از وطنه مخمل توان برون
موج سیر نگاه جهان این بویار است
باشد که اجمال تقرب پیش او

کرد و شرم شیخ میمنت آفتاب
فی الجملة یافتیم می اجتناب
افتد مکر بسته مهر از عتاب ناب
کشتن میت و خیال و بی ماه و خواجه
زین فصل و شده است بزمی جایا
او چو در میانه مالک آفتاب

لکین بهر طافت دعوی حسن میت
در باخت چون بدین آن مانتاب

دی بوسه بر لبش زده گفت که شکر است
اشب ندانم آنکه چو خاری بدست
نخداشت حیرتم که به بیم جمال او
هر دم بساکنی بزم فتنه خیر باد

و سامه داد و گفت که فدا مکر است
و ام که آن مژده برک خواب نشترا
اینها ام هر آینه بد کند است
از سر خود گذشت شهرم بر سر است

کشم سیری عشق تو دارم که سیر است
گفتا چه سیر است بگو که سیر است

وامی بود نفس دل پر اضطراب
لن تو نهال سرور و ان مدخله
مگر نسیم چو سبدم آن ابرو و مشرقه
مضمون داغ خون شد گلاب
چشم من مشرقه صف حلقه بر زده
کوادر که داد دل خسته ام و بد
میست کاش از بر من هم دل در
دل زان مشرقه بخیر و اگر در من
راهد بگرد کرد هر دم مگر

عذیب جان بای که هر شسته لنگر است
بدری بجای طفت لبم سایه کترا
بدریستم که ره بد من تیغ و خنجر است
سیری کن که هر ورق لاله دفتر است
در چشم مردم آنچه تیغ تو جوهر است
دل در جوهر پرور گردون تنگ است
زبان که هر ادای تو امی شوخ و دگر
منصور ما باده و عالم منظر است
ارسی طواف حضرت دل حج الکبر

تکلیف اگر جواب سوالم دهد ز لطف
داغ که ماه پان من مهر برور است

گفتم سیری عشق تو دارم که سیر است
گفتا چه سیر است بگو که سیر است

گفتم قامت تو چرا افتد بایست	گفتم قامت تو چرا افتد بایست
گفتم بیا یا نفسی بینه صبا کن	گفتم بیا یا نفسی بینه صبا کن
گفتم بگویش از خم ابرو خمیر است	گفتم بگویش از خم ابرو خمیر است
گفتم غم تو سوخت دلم جان بیاد است	گفتم غم تو سوخت دلم جان بیاد است
گفتم دیگران لب بر من سری مدار	گفتم دیگران لب بر من سری مدار
گفتم رخویش میروم اینک بر تو	گفتم رخویش میروم اینک بر تو
گفتم چراست گرم بر لعلین رو تو	گفتم چراست گرم بر لعلین رو تو
گفتم ز دست عشق دلم داغ داغ	گفتم ز دست عشق دلم داغ داغ
گفتم بهای وصل تو پر خون بودم	گفتم بهای وصل تو پر خون بودم
گفتم سوی تو قطره ز داغم خشمم	گفتم سوی تو قطره ز داغم خشمم

گفتم کندشای تو مکن بجز سخن
 گفتم که لعلم کند کز سخنور است

در هر مصرع این غزل گویند (۵۸) لزوم کرد است

در

همنگ گوهر تو کجا مهر انور است
ای در تو بسنگ و بگوهر مقتدر است
وارد اثر جو گوهر اشکم درون سنگ
پاشک سنگ پای تو گوهر حجاب
دیوانه راست ابد گوهر غم تو سنگ
سنگین به است گوهر حسن تو افت
پی گوهر ان زنده گشتن سنگ نیست
بایم آب گوهر سنگین به فقر
گوهر سحر اهرم از تو بسنگی است از تو
سازد گذر چو رشته گوهر درون سنگ
همنگ چون گوهر بدندان تو
خاکت ز رخسار من و گوهر است سنگ

در گوهر

عکس تو جلوه زیر بهر سنگ و گوهر است
در گوهر آب آمد و در سنگ انحراف است
هر سنگ زده در نظم گوهر مرا شست
سنگش مگر گوهری از گوشه غایت
گوهر بر زیر پا بودش سنگ بر سر است
کش گوهر سپهر پیا سنگ کمتر است
گوهر طراز عشق ترا سنگ زیور است
در چشم ما به سنگ و چه گوهر برابر است
چون گوهر م بهر سنگ جفا تو خوار است
ای سنگدل بهر کاهت چه گوهر است
گوهر رنگ سنگی که در آب خود ترا شست
چون خاک و سنگ گوهری تو گوهر است

ای دل زنگ و پر حرم کو برنجی
آن کو هر مراد بفرنگ باور است

تکمین هنر جو کو هر طبع است سنگا خ
ار می چراغ سنگ ز کو هر مشور است

از لطف و غلب تو دل من یکدوم است
کریال لب او خنده هوا خواه صمیم است
بسیتم تو صف کمرش خست است
عشق است که در بحر توان آید
صد جم چه عجب کز کنی زنده بکجا
دارم دل پر داغ که نور لب در داغ
در خاک نشاییده و در قلم بحال
دل کرم نکالو چو بود سحر چه کرد
جز کوی تو کو امن ز خون برزگار
کینه با مید و دگر نماند بهیم است
ای کز به بیابان تو مر اعد قدیم است
جستیم میانش بعدم نرعدیم است
بجرات الحق تو عدلی که البر است
زلف تو چو حیم است و دهان تو چو
داغی ز دل من بخت دستم است
الکون لطف عشق تو بر عظم میم است
کشت امل انگر یکبار ان جم است
خوشید کف رخ و زین میجویم است

رحمت نبود و گرو رحمت لغو
لی یسح کند رحم هر اکنس که رحم است

خواهم غریبان و دوما
تکین غم عشق گاری که فتنه است

بجان عذاب عیب یا الیم است
مازم جدیدل کو بعد کار تقیم است
منظورند از من زود کار نه بیم است
مطلوب من از کوی تو یکبار نسیم است
خوشد حکم نامزد ابر و از دست
دل لیسیتی چشم که بار کرم است
حق بی من کرد گل این آویزه است
هر قطره خونم بس در مقیم است
تا چند غم سر چه در گشت به قلم است
لونی دل من برد حکمت که بدیم است
از دل شده ات مانده بمن طفل سر است
در حلقه رلف تو دلم خایه نشین است
با دین تی خو کن از خود بروید
دینای دلی عاقبت کار و خیم است
هر نقطه هاما خط پر کار خرم است
دینای دلی عاقبت کار و خیم است

نگداشت قناعت غم عریانم افش
هر موی که رسته بن زار کلیم است

لکین غزلی نان به تر صیغ توان خواند
چون طبع تو گویند که بسیار سلیم است

ای رویتو پیرایه کلزار نعیم است
ملکیت که با من بوجال تو ندیم است
ای دوست چرا خشم در اوصاف تو نه
دون پایه سرشار تو کردم پیم است
دل باخته خواهم بوفاق تو چه وفا
باری ز تو بروم بجفائی دل و جانم
بر باد رود آنکه بسوی تو نیاید
ساقی بده افتاده رستانم
جان بازگامی شهادت کشد از دل

وی موی تو سرمایه بار از سیم است
ملکیت گلشن که مثال تو ندیم است
بیکوستم از چشم الطاف تو نه
چون سایه دیوار تو خوشتر حریم است
بی ساخته دامنم که فراق تو حجم است
اری سپردم بخدائی که علیم است
آباد بود آنکه بسوی تو مقیم است
باقی منه از ناده که احسانم است
از نارنگای بی هاست و سیم است

اینست که در کتابت درج است
ما به تمام کلمات این بیت
عظیم

تکین مشوار خوش بکیار تو دلگیر
عکین مرواریش که دلدار کریم است

سجایمی که پاوشاه من است	لج کلاه می که در نگاه من است
بر سر مهر کج کلاه من است	بر سر مهر یک ماه من است
شده داد آن دقن بچاه من است	دل مالک زندگی می حبست
آتش انداز کارگاه من است	هر گاهی که می کنی در کار
دل دیوانه کینه خواه من است	کی زیمیری تو می بینا لم
اندکی با سبک راه من است	چون که رسیدم پرشته مهر
گرچه دلیتی گناه من است	دلربائی گناه کیست جو
لکه نیز تو گواه من است	گشت شست بر دمان گویم
وام من آه و دوا من است	دادای می بخوری گرفتارم
تو چه دانی چه دستگاه من است	دوست من دانه و سرم و دند

خال آنکه روی تافت ز محضر	خوبی اختر سیاه من است
دلکش افتاده بس چو مهر گیتا	که باز در روزگار من است
رنگ رو که شست خورده شد	ناله و آه من سیاه من است
گفتم آسوده دل گیتی کیست	گفت هر دل که در پناه من است

این معرا غزل که شد ممکن
هر لری و الواه الواه من است

میتوان حال جهان نامه و ماهی دانست	توان ماهیت عشق کاهپی دانست
که حقیقت طلعه بند تباری بختا	کامدین پرده توان سرالهی دانست
من چای چویم که خاک لطف	چونکه خواهی بخی ناخفته خواهی دانست
که مرده درمی بست شکستیم	هر که دانست هر از رخ گامی دانست
قتل دل داده کش اضعف اصل شام	کنده وان بود که انشوخ سیاه دانست
روز و شب که در شل چشمی طریک میگو	نمادلم ز غرقیدی و سیاهی دانست

دوش در برزم به دیوانم خطا هم میکرد
محضر آرای جفای تو چنین میاید
من گذشتم ز سر و طالع از بیکد
خود چه داشت بلی هیچ ندانست که شمع

شکر کند که بدین بایه میبایستی داشت
خورد و هر داغ که دل مهر گواهی داشت
سر گذشتم نه شنید آن بت و دومی داشت
جوهر کامل می راز میبایستی داشت

هر که زد کتبه بر اورنگ جنون چون نمکین
مشت خالی ز درت افسر شاهمی داشت

باز ترک چشم شوخ بر سر غایت
نبت دیگر بر اجنبت زخم عشق
هر که اورا یافت شد بخود ز خود کار
میت هر که باعث آرام جان
شو عیار راه او کرپرسی از باد بزم
طوه او کرده دست دل را به باد

آه بهر قتل من بایه میبایستی
باشد از اند مال این را گریه میبایستی
راهد این طاعت فی الجمله بی درایت
پس سخاوتش میریای گزشت است
چونکه میان وجود تو سر اسیر میبایستی
باز این طرا را ایدل بر سر حال میبایستی

لطع مکین اختلاف طرفه پیدا کرده است
گاه باشد دامانی و گهی غمناک است

مهر آیه بر هر سنگ رشتیدن شد
این قدر ای برق خاطف دیده درویدن شد
رخ زولوزان چنین ای شمع تابیدن شد
لی محابا بر رخسار ای زلف غلطیدن شد
خبر بروی تاک در مهر جابر اویدن شد
شعله مضمون حسن در نامه سجدیدن شد
ناصر خرم بایان با خراشیدن شد
ماجرای بیدلان از غیر رسیدن شد
بر دم تیغ این قدر میاک رقصیدن شد
بلبلان بنوار اینچو نالیدن شد

روی رخسار چشم آینه دیدن شد
از گاه عاشقانه چشم پوشیدن شد
سو ختم بر عارضت لیکن ترا پروا شدن شد
شوخی و بخت سیه بود آن پرشانی کبود شدن شد
شرم دار از میخانه ای بر حجب تابیدن شد
در هوا خاک کبوتر دید و آتش کشیدن شد
چاک دل سوخته از خار خار شدن شد
غمزه ات بس بود ظالم از برای قتل شدن شد
بای دل مجروح کرد و آخر خیال برو شدن شد
کوش گل گزند خزان بیدار و گلچین شدن شد

نیموالی باعث بیداری صدقته بود	چشم قمان تر از خواب مالیدن شد
ظاهر انگین دلی و باطن آتش	ای بت نامهربان این شیوه ورزیدن شد
دو جمعیت یک عالم ابر کزیده	ای صبا که لب هر غنچه بوسیدن شد

لیکن شک بگشتم گل کرد صد افسردگی
 بهیچ گل تمکین دین کار اخلاص دیدن شد

ز بهار زبید او تو جانان کلاه نیست	حیف از دل شیدا که خود را حوصله نیست
سرشته دل است آن لعل	ورود و ده دیوانه ذکر سلسله نیست
اینهمه بی از تو چهل سبط است	ورنه بمیان من و تو فاصله نیست
از ناخن خارم چه شود عقده گشا	در دل گره مال که از آلبه نیست
پیه و ده بر آواز درای که نیم گوش	پوشیده چو راه زمان قافله نیست
معنی مجامع بخت چهره گشایی	در صفت صورتگر ما غایب نیست
هر مرکب راه است چو دل راه رویا	تو نیز روان شو به این باطله نیست

وصف دهن غنچه مثال تو بودی
خبر خوردن خون جگر اینی حاصلت

مکین بودار لعل و رخسار شکوہ شب و روز
از سخت بیداریه ما کله نیست

عاشقانه امتری در دو جهان در کار	بس بود کوی کسی کون و مکان در کار
این درازی زبان ای شمع با پروانه	کشته تیر محبت را سنان در کار
راست شوای ابروی خمدار خم داری	فا در اندازست خود اورا کان در کار
در گدایی خوشترم کی شایم باشد تو	خاک را کوی غم غروشان در کار
سرمه ای مشاطه در چشم بیاه او کش	را که شمشیر کاوش را فان در کار
هر کسی باور قیامت از روی چشمت	بایدم سیر رخسار باغ جهان در کار
نفرتی دارم بود ای تو از اهل جهان	گرچه چو غم ولی قرب سگان در کار
زاهد ایهوده رنج زهد و تقوی کی کم	به لطافت کارم این و آن در کار
گر رود جان در رهش عین سعادت	بایدم مکین رضای دوست جان در کار

<p> صیف چون شمع دلم لعل خندید و نشست المور کوی غمش گوشه و زید و نشست سرو و پشت گل لاله بخون اجمن نشست فتنه برخاست ز هر جانب و نشست حال نبود بخط تویی سیر ریگان نشست مرغ دل بود ز یکم پریشان لیکن نشست بخطایر گاهت بدل من جا کرد نشست کعبه بر عمر مکن گوهر مقصود و کج و نشست </p>	<p> طرفه این خاله مو بهوم که تابید و نشست الحی آمد بر در و ضنه جاوید و نشست سحر آن گل کلستان که خرامید و نشست عازم قتل من زارچو گردید و نشست رنگی هست که از باغ تو گلید و نشست اشیان بر سر کوی تو پسید و نشست راست آمد به خانه امید و نشست کشتی هست بگرداب که گردید و نشست </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نا ظرم بود کجا مایل دنیا کمین
 بغم عشق ولی عکده دید و نشست

<p> موج دنیا گرسه الی بنشینست این خیالات که عین غفلت است </p>	<p> هستی ما هم خیالی بنشینست گرسومی بیدار خیالی بنشینست </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

زاهد این جنبه و دستار تو	قیمت جام شرابی بیش نیست
سجری ماند چشم عاشقان	گوهرش کز قطره‌ای بیش نیست
پیش آن عارض که آب از یاهر	مهر با این تور با بی بیش نیست
سودت جان در فکر مهالی عشق	دل که میدارم کبابی بیش نیست

هرگز نبود ز دانش بهره
 مشک امی تخمین دوالی بیش نیست

آن دلبر طناز و اگر بر سر باز است	واری اگر ایدیل هوسی وقت ساز است
صیاد محبت چقدر دمه ساز است	دام دل محمود سر زلف یار است
در پای تو که دست و قتل مین	خونریزی هجرم هم از قسم حوازا است
بهر من اشقه که در پای تو افت	گیسوی دراز تو زنی بنده نواز است
مهر است و اگر دره بقدر پر پرواز	هر کس تمبنای تو که تم تک و قاز است
نابونه زنده دردم شمشیر تو قاتل	اینک لب هر خرم دل افکار تو باز است

ظان کل آتش دیگر بدلم زد
سیری که نشد کشف تو ای به وجود
کوته بود از روز قیامت سخن اینجا
باز از غم پیده جامی بزن امروز

شاید که درین پرده نهان جلوه راز است
ببینی اگر از روی حقیقت بجز است
یارب شب تار یک سجده دراز است
انجام ندانی که فلک شعبه باز است

مکین لبی کعبه سر سجده دار
ابروی کسی بهر تو محراب نماز است

بهیچ آئینه ناشکاری آئین منست
باز آن شوخ تنگ لب کین منست
باز کن باز کبطر پنجه مرغان بخت
چون توئی تیغ کف چیست غم با
سیر از جان خودم سیر گلستان حکم
چیت در جام حجم و اینه است

حیرت ایمان من و خیری دین منست
صد جاکار و یک دل مسکین منست
دل من صغوه تو چشم تو شاهین منست
زخم بر زخم همین جلت ز کین منست
واغ و ان پیله که دارم گل و نیرین منست
دین باشی همه در دین حق منست

چشم من گردش سالی اختیار	عرق آلوده جنبی مهر و پروین
واغ اندوه که بخت گدازد	فتنه عشق که بر خاست زبالین

من بخیرم ز درش بلکه بخند و خاکم
باشم بکین که بهین شیوه بکین منست

می بایرید که می بایست بخت	اقامت که در جام غالبین
کفر و اسلام را هم بخدا امید	دین و ایمان دو عالمت بدین
گفتش تلخ که دشام چه چیرا بگو	گفتش خوشی از لب شیرین
هوش و طافتم در یس که در	ماده یک ناله که آن بهرم و برین
ای صبا سیر غم پر غم نشود	سبز اشن خط شاد دل غمکین
من هر چشمه کجا چشم گشایم چون	و هنر تنگ کسی چشمه نوشین
گرم سوزن عشقم خود گیر	آه روی بجز با عشت بکین
چشم طره گل را بردای باد بهار	کف خاک جنون لعل ترین

گفتم ای بت سبب جمله گریه اینی چه بود
گفت ایسته بعد از که تمکین منت

هر شرور را جگر گرمی باز آری هست
که هر قطره نهان لولوی شواری هست
ورنه هر خار گل صورت منقاری هست
دهن خمش گریه گشتاری هست
چون زلیخا گماری عشق خریداری هست
سجده را هم به گلو رشته زمار می هست
سینه ریش ندانی که چمن زار می هست
بسی از ضعف کنون تا نفس ماری هست

سعد جهان آتش غم را بدلم کاری هست
چشم تر نیست مرا بر که ماری هست
از جیاست که معشوق جویند
طاقت لب نبود شکوه شراری هست
کار و امنیت پر از جلوه یوسف
کفر و اسلام هم بسته مار عشق اند
دل عاشق گشت منت کلکیت
میتوان چاک زدای درد و جان

همچو تمکین مشو از زده بغیرت ای گل
که هر چمن دور کند گوشه و ستاری

شاد باش از چرخ فلک در ازانی هست	کل لب از خنده زبنت از بیکر جاری هست
اگر ای شانه در آن زلف تراباری هست	پان گنجد از بهر تار اگر قفاری هست
بسج خار آید دل شود استیخت	خن فکر مرا عقد و دشواری هست
ای مبارک بودت صحت اعلا	یاد باد آنکه با وعده دیدار می هست
همت جور کجا و فلک سپهر کجا	اندرین پرده ندانی که سمکاری هست
کمی بخوابد ز فلک چرخش غبار	بهردی ظل به سایه دیوار می هست
ره نوردان جنون راست بهاری کام	کثرت خار بهر آید کار می هست
بوصالی نکم خاطر است ای غم نا	آخر ای مولس جان با تو سر و کاری هست

غفلت آباد جهانست خیالی مکن
شره واکن اگر دیدی سیداری هست

در جنون بهم بیداشت تو سر می نیست	حلقه گاه دل دیوانه در می نیست که نیست
فی الحقیقت بره او خطر می نیست	تو برون آبی و من با بهر می نیست که نیست

چشم پوشیت کرد نظرش عین صلا
به دوا سخن آنجا بسی هست که
شکر مکن چشم تو افشرد گلوی یاد
برده عاشق کدورت گریبان من
شب افشرد رفت سر لیدیا خشر
جلوه افروز رخس آینه است که
ترکمه باز گیر از نظرم گواه است
عاشق آنست که منظور کاخی کرد
بته تا خرم بقتل عشق
شکوه نیست از ملکه چشم و دل با
هم هست که کین هم سر
هم تقدیر میاموزد نه بهیاست

ورنه بر حال من اورا خبری نیست
آتش افروز محبت شری نیست که
ورنه در ملک خدا داد گری نیست که
واسن آلوده خاکم گذری نیست که
ورنه باشام غریبان سحری نیست که
حیرت اندوز در بیاطری نیست که
مست پیمای عفت شری نیست که
ورنه رین در دهر دل شری نیست که
سیر تر گاهت جگری نیست که
که ازین شعله فشان ضرری نیست که
آید از بوطن خری نیست که
ورنه کین بر شتم نهی نیست که

جانی آسوده ویرین خواگه فال نیست
 چشم عشاق هر گوشه شب بید
 برق دندان تو گرم بخشد با این
 حیف نیست از تو خاشی بدل غم و کا
 بوسک رفت را خوش و گل از خوش
 ماکدشت از سر رفت تو صابر دریا
 نخته عشق نه است ز فهم من و تو
 دل برون کی شود از حلقه لب
 راز دار است مگر مایه چندین آتش
 آینه خایه حسن تو گشاده است و
 از ازل می نوم تا به ابد خواهد بود
 غم سیر حزن عشق مبارک ایدل

کشتی نیست درین ورطه که طوفانی
 نیست عیدی بی این حلقه که قربانی
 بسن عقد که طاق میانی
 ظالم این شهر کهن قابل ویرانی
 این همه سنگ و لی خبر گرانجانی
 نیست موحی که گرفتار پریانی
 بروایشخ که این علم خدا وانی
 این گران سلسله مجنون بیابانی
 افقی نیست که بر سحر انانی
 نیست چشمی که تماشا گر حیرانی
 و اسامیت غم و مهر که پایانی
 یک یک کس درین خطه کلبانی

غفلت آگاه جهان گو که در آمیخته
واشود و کر مرثه جای شمای نیست

بارها و قدر تیر کشودم تمکین
رقمی خواند شد الکه پیشانی نیست

بجزان نیست اگر خواهان بخت	کند کرد لرزایی دلستان است
سرسک و داغ مار آب و نان است	عشق او که خود روزی رسان است
تعالی الله زهی رنگین باین است	باید از سخن خون کرد و لعلها
منیدم که حال دل چنان است	و اگر زلفش بر آبی میخورد و آب
نگاه شوخ تیر بیکان است	غضب در دیده دیدن زیر برقع
یقین است الکه بامن بدکان است	خیال لطف و هم میقیاس است
نباشد سر به این سنگ فدا	دم تیغ گاهش تیر تر شد
ندانی بحر رحمت بگیر است	بیاساتی روان کن گشتی
سر عشاق بر نوک سان است	چه بری از سر مرگان احوال

باز زلف دو تابست آنچه در دل مرا چون شانه هر یک بر زبان آ

ای سیر تو هست مر خدا را
دل پر داغ عکین گلستان است

بود ای تو کیدل دو جهان است
چو شد کان سرو قامت ترا
تساعی کرب پرستی نجات
بیاد خنده آن گل نشبتم

قطعه

حقیقت کرب پرستی از دهاش
سرخ دروی بر گنجی هست اما
نجوم نیست گویم چه نیست
سرم آید کبریا خجسته تو
چو پیر گنجی نه است و عیانت
نرم حمای عین از کرم
بیاقابل که جای استیانت
شدم مدد دم در فکر مپا نش

دومی فرصت که پاک فغان است
هنوز آثار سوئی در میان است

مداغم از گد امین دو دمانست
امانت دارد ایم در امانست
بگها از زین تا آسمانست

سرپا آلتهم زو شمع روئے
چید ساز و چرخ باد و یو اکنانش
کجفتم و در من و چیت فرقی

حسن از جوهرم شامت خشت
جباب عشق نکین قدر دانست

جنس شیرین دوکان نمک است
لشکر مورد و مکان نمک است
آب تیغت ز فسان نمک است
که بتن تاب و توان نمک است
برتن چرخ نشان نمک است
در دلت محض کمان نمک است
دل هم از بادگان نمک است

دولب تو که دوکان نمک است
حیرت است آن خط و آن سیم
ریخت شوراب بجای خوغم
پوسته زبان لب پر شور ایجان
حق فراموش که شد کز آب جسم
هست شوری ز جنونی خرم
نغم سبزان میخس زور نیست

رئز مکن نکت مازہ لب
کہ بدل شور و فغان نکت است

نکت رویتو جان نکت است	شور حسن تو جهان نکت است
خال کینج لب تو در چشمم	مردم باجستان نکت است
یاد دارم ز لب و صف و حسن	پای قد سبخوان نکت است
یاد مژگان تو ای سبز ملیح	بدل ریش سان نکت است
تا شکر خند تو مجروحم کرد	لب مهر خمدان نکت است
گوهر گوش تو ای کان نکت	طرفه قندیل دوکان نکت است
مهر که در عشق قدم زد بگذاخت	اندین بادیه کان نکت است
کینی ای چرخ چه شیرین کامم	کرده مهر توان نکت است

مکین چون نشوای مکین
کاین غزل روح و روان نکت است

ترسم که در عرب جو مست بر آ
 حال دلم ای خانه برادر چه پرست
 تا آب زندگن بقدر مست به گل آ
 ابی که از آن زنده بود نام بیا هم
 سیاهات را نصاب بپوشم
 شش شب بخران تو امی فتنه محشر
 که از درون احباب خطا
 هوش که در وصف کجا باده کشا
 بی برده دانه چکد حسن تو زین
 نمیت اگر غم سفر کرده ای جان
 این باده والست که شراب جویان
 بر خوش گذرد عمر و کنی سحر خواب

طوفان نرزد جوش که این عالم است
 عیالست که از دست تو این خانه خرابست
 هر غنچه بیوی تو بسوی زکالاست
 ماصاف بگویم شراب است آبست
 که غیر خطرافت و من گرم عیالست
 که روز شمار است بگو در چه حسابست
 پس آنچه بود ای شماعین صوابست
 هر روز که در جام بود باده ماست
 کائنات بجهانی زد و در بند حجابست
 پیش از تو دل من و قدم پایر کاست
 به خیر بود منصب و دیوانه خطاست
 پیری نفس صبح طرباک است

مکین نتوان دل ز آتش اندوه
می نوش همه کار جهان نقش بر آب است

از سوز دلم در دل آتش تب و تاب است
دینا چه عذاب است و بعضی چه پو آب است
تاب در است از گل و تیو عرق است
بی رو تیو نطاع گل میزند آتش است
قانون نوازش مه از دست که مطهر است
از جان منته دارم و بگریخته خورم
یاد آید در گیره مرا خنده آن گل است
بی پرده بیالینمه در پرده حشر است
دانسته بجا که گذر دهنده زن است
جان داد و بشد نشسته ویدار تو سر است

وز چشمم تررم ز مهره دریا همه آب است
جایی که نه بینم تر جای عذاب است
همه سحر و قطره که میامی گل است
بی چشم تو پیمایه فل چشم بر آب است
نارک جانم همه در چاک ریا است
قاتل چه درنگ است بیا و قتل است
در دیده من جلوه صد برق و جفا است
بیای بی نطاع تر آب که نقاب است
بر قبر گل افشاندن از اینجا که ثواب است
در واد عشق تو مکر و عده سر است

مستانه صباگذری از گوشه چشمش	هشیار بروقتی بیدار خواب است
زین هستی بنیاده چو زیت طلبی است	سوزم ز طرار نیکه در امان خواب است
نه کرسی افلاک بیک پاییزه	بگر که چه معراج دل عشرت خالست

یابی چو صبا باشد آن غنچه دهن را
 اگر عرض که در باب تکلیف چو خواب است

کرت ایشوخ جهاها نیست	جان کنم نذر تو اولی نیست
منت درد تو جانا نیست	میت کس مو نسیم الا نیست
چشم ما ز کس شهلا نیست	زلف یا عنبر را نیست
گاه خند اندو که گریاند	شعل می با من شید نیست
بجد نیست مرادی ای نیست	تو شوی رام منا نیست
درش ترک خودی باید گفت	کی بمنزل برسی تا نیست
از دل و دوست گمانی دارم	هست آن دشمن من یا نیست

سخن از چشمه حیوان گفتم
 کفر و دین از دل مامی خیزد
 سرور با قدر او بنمیدم
 رمقی ماند ز جان گر آید
 مرگ به میگزد و عمر بحیف
 هرگز غم خوردن و حسرت بردن

و انموده لب و گفتا امینست
 کعبه امینست کلیه امینست
 راست انست که بالا امینست
 به شمار تو همیا امینست
 نیست گریه از یاد امینست
 عاقبت حاصل دنیا امینست

حال تمکین تو چه پرسی بجهان
 الم که شناخت سر از پایا امینست

شو مقیم در او جا امینست
 جرم با دارم و کالای امینست
 صد جایم و منم رویش
 ختم الله نظر گردان بت

جای انست که ملجای امینست
 عفو از و خواهم و سودا امینست
 مردمان طرقة ما امینست
 اثر کامل اسما امینست

کرد آغاز نموسرود قدش
 خط پشت لب و بگر لب او
 آمد تند شد باز ایم
 در هوای رخ آن شعله طو
 کردم از غنچه باده طلب
 غنچه نالان و پریشان بخت
 پشت باز و همه رسم کهن
 هست غم کردل و دیم برود
 دیدمش دی بره و لغره زوم

فتنه کان شد برپا اینست
 خضر است میجا اینست
 اگر ای یار مدارا اینست
 داغ شد دل بدیضا اینست
 نظری کرد که صبر اینست
 کار با باد صبارا اینست
 افت نولبر ما اینست
 بر دی از ره ز تو دعوی اینست
 آنکه دل برو بهما اینست

سایقامت و گوش مکین

بهر من جنت و طولی امیت

از نی سنجی جنت بحیر افراشت

عیان کشم و نهان از نظر چو میا

<p> نمود جلوه بصد رنگ طرزه رعایت گذاخت دل چونک نوح جان ز این خاک نظر دخت چشم تر مارا نگه بچشم زدن قلب عاشقان شکست تو جای خویش کنش او محبت جای ببر گویان همه دان بامست همه چیدان چو نبض مرده طپیدن ز لب تو محال تو اتم المکه کنم ضبط خوشتن یارب بس است روشنی باوه بر سرم رند از را </p>	<p> لحم بود بر گنجی و گریه زیبا نیست هنوز لعل طبع تو در شکر خانیست کنون معالجه با مردمان دریائیت بردمی شرهات را همان صفایت بجای خود بود آن یار گریه مهر جای مذاخم این همه نادانیش چه داناییت که چند با همه البته تواناییت برای دل حکم کونک بشید ایست بهر و ماه چه منت زخرج مینایت </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز نور دیده چو برسد بر سرم بکین را
صبا بگو تو خایل کسی نشاییت

درون پرده مذاخم چه جلوه ارایت	مندی حسن ترا عالمی نشاییت
-------------------------------	---------------------------

رویم از خود و همراهی سیر می‌باش
 شده معامله بالعکس چو ریوا
 هنوز زلف و قوام و شمار کجاست
 در رخ چیت که نوعی زخمت
 باه و مال مزین دم که باد می‌باش
 گذار گشته مرا که چوین مسجاست
 مدار کار تو دانی که کار فرماست

براه عشق تو مارا چه بیم تنها می‌باش
 نمودن آینه مغرور و من بشم مشهور
 خط تو فرد بر آمد به لبر می لب کن
 بخت و دلم از ان اگر فروید عشق
 دمی ز عشق اگر میری زین آتش
 لب تو زنده کند هم کشد به لبی
 مگر خورده به نیک و دم که حکم ترا

برآمد لب او کام کجسان نکین
 هنوز عرض تو در معرض پذیرا است

کار من بپایا کرد و گذشت
 آه قلمم بر آه کرد و گذشت
 هر که آمد شاه کرد و گذشت

مذرت آن پادشاه کرد و گذشت
 دمی سر زنگاه کرد و گذشت
 کس نرسید حال چشمم ز قلم

حسرت تر غم سره دارم	بلم آنکه راه کرد و گذشت
حال مشتاق روی خوش سر	زندگی چیده راه کرد و گذشت
آن در قضیت قتل	شوخی زد گواه کرد و گذشت
گر زلفش صبار سید شد	روز کارم سپاه کرد و گذشت

فقط

دی که آنکس سیر باغ نمود	لطف در سیر گاه کرد و گذشت
برده بر گل جان داغ دلم	نظری بر گیاه کرد و گذشت
دوش بهار تو زینیتا بلی	طاقتی صرف آه کرد و گذشت
در ذوق زو سرانغ میجویم	آنکه ما را بچاه کرد و گذشت
هر که بنهاد سر سودایت	زنگانی سپاه کرد و گذشت
رو سبک روحی از حجاب امون	که سیر بر کلاه کرد و گذشت
عمر مکن چنان گذشت بجو	جای طاعت گناه کرد و گذشت

ثمانه در زلف کنی ز لکه در آن گلی
 خدشی در دلم از جیش شرکائی
 نیست از گریه مرا جوده خیری
 آینه دیده و دانسته چه منی هر با
 اگر ای عشق همین است ترا جوده
 آه بدست بود ایوب از سر ما
 پیش منزلتی آمد رفتن بر باد
 پاچهوان نمودم که گریه سنگر
 نظر هست مرا جوده آن
 ریز در کام که دارم نفس بالین

خود زانی که بهر خلقه پرستی
 می براید نفس از سینه که پیکالی
 اینقدر در نظر هست که طوفان
 بان نه منی که در و دیده حیرانی
 یاوه اری که مرا چاه رخدانی
 خاک بر سر که هنوز نشسته بر مانی
 اندرین بادیه هر سو سلیمانی
 دشم از دست خون کوبیده و کانی
 مژه بر هم زدم سیرکسانی
 باقی ایساقی اگر باده بصحای

لازم اعدا به عکین سخن از استقام
 ای که انشوخ ادا فم سخندانست

<p> هست در شمع بران با خبر آن است چاره خود بگویم که در مانی هست چون سوزانوی مانیر و بانی هست اندرین طایفه دانی که خدا دانی هست فابل و حشم آیا که بیامانی هست باقی از دست جنون نیز گمانی هست خالی از گردش چرخان تو دورانی هست شدیقین تو که بیمار ترالی هست ایک شسته ز انکار تو بیانی هست </p>	<p> است در شمع بران با خبر آن است چاره خود بگویم که در مانی هست چون سوزانوی مانیر و بانی هست اندرین طایفه دانی که خدا دانی هست فابل و حشم آیا که بیامانی هست باقی از دست جنون نیز گمانی هست خالی از گردش چرخان تو دورانی هست شدیقین تو که بیمار ترالی هست ایک شسته ز انکار تو بیانی هست </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر کسی دارد از اعمال ندامت لیکن

همچو تکین سیه کاری شیمانی هست

از درنگ بار و شتاب از سرمه گزند

از درنگ بار و شتاب از سرمه گزند

هی شمع روی من بچتاب از سرم کشید
 خنجم چه بادل که شد از یاد ریشی
 بالین من باید و گردم سوال خنجم
 کفتم به چگونگی رود افاقت
 کفتم تو خفته بودی و گشتم سرشون
 بی او و گریه عشق تو کارم تمام کرد
 گردم خیال ابرو و چشمش که تیر تیر
 نا صبح بخت و رفتی خنجم زرد
 پری چه ماجر که بودی آن
 نازش من فصل و جیاست من
 نهانی غمش جگر من خست و عادت
 اودم عادت فلکی تیر تیر سر

آمد بلطف و گردم کتاب از سرم کشید
 گردم چه باز دیده که آب از سرم کشید
 ز دخنک و دزد جواب از سرم کشید
 از چرخ برگرفته نقاب از سرم کشید
 گشتا بلای سخت بخواب از سرم کشید
 فی التسم گرفت نه آب از سرم کشید
 و در سیخ مست تراب از سرم کشید
 ناچار در نوشته کتاب از سرم کشید
 گذشت و نه همون جگر از سرم کشید
 آخر با غم اخراج خواب از سرم کشید
 بکارت مغرور بوی کباب از سرم کشید
 نقشی بر آب همچو خواب از سرم کشید

گاهی خوف و که بر جا میرم
تکمین سر عذاب و ثواب از سرم گذشت

اگر تو چشم مالی عنایت عین است
که در میان من و تو من و تو ما بین است
ولی چشم محبت مرا شکست عین است
از آنکه من را به چهره شیرین است
کنون میرس نس من عین است یا عین است
که چشم من بخیال تو چشمه عین است
مقولبت سفاک را هنوز این است
علاج وی دوسه جامی ز ماده وین است

بیک نگاه تو در کار من بسیارین است
نه بجز دانه منی وصل استقدردانم
اگر پیش تو ای آفت چشمم
بشرط بایند آمدن قدم بخانه من
نظر فاد رس مرا چشم که
فروع حسن بر اندوچه جلوه خواهد بود
هزار عاشق دل داده شد ز جان
دل من چشم فرنگی بی شده بیمار

ز رشک غسل دلتش از اندم تکمین
که نمیشد سر اغیار ز بر غمین است

وی

بیکه نری

سطح ۵۱

خوید کن تو دم که چو قیامت عین است	شود بود تو سود انصاف باین است
بیایا یلم جان رسید و در رنج	که بوسه ز لب تو بجز دم دین است
چرا لبه کشتی است طایر مردم	ترا که گشتن من کار طوفان عین است
ببریب دگر ای بستان من محتاج	ترا که حسن خدا و ازیف فرین است
گنجی چو سرمه شوم خاک و که چو می خن	هر اطاعت چیست عبادت عین است
گنشت بوقلمونی ز خدوشان جان	هنوز آن بت رخساره و آتشین است
کجا شراب و کجا چشم مست و شراب	صفات آن همه آب است اودان عین است
رعین لطف تو خواهم ز لال دیدار	بشنای نگداری که معنی عین است

سراسر

گنزد کطرف و دام بکطرف یکمین
 رهم چگونه ز کیسوی او که ز لعین است

دل گفت مرا اشک تو در یاشدنی	در چشم من این لبت جگر ما شدنی
و اینم که کاری نشود ما شدنی	اما دل بیات کی باشدنی

برکتش ز من یار گویشدنی بود
 لطف از تو که گویشدنی بود
 خواهم در آنخت درین محرم
 صد گونه وزو که نسیم چمن در
 امید و فالو و جانی نریدم
 از سر کشی من قدا و بهر اسم
 هر کس نخچ گفت خموشد تو مگویم
 نالان من و باکل تشدای انجمن آرا
 گفتن شود از لعل تو یکسو نصیم
 دارد چه کسی چشم ز مرگان و گلشن
 گفتن که گویم سخن گریه پذیر
 غم گفت بخت تیغ جالدم ای

هست این که با نخت مرا باشدنی
 هست آن شدنی بجز باشدنی
 ای باشدنی هست گویشدنی هست
 چون غنچه افروده دلم و دشتنی
 گوان نشد ایمم تو ای باشدنی نیست
 در عشق چاقش که بر باشدنی هست
 وصف و تنگ تو گویشدنی هست
 بکفته بهین صحت گیر باشدنی هست
 گرفت بدندان لب گویشدنی هست
 جز خنده زلی هیچ از بها میدنی هست
 گفتا که مگویم پذیر باشدنی هست
 دل گفت که عین من از حاشی

سرما

ایون هم

شا

رغیة

نکته
شکوه

مید

باز اچم دول بر کنم اما شدنی نیست
 جان در دل من باز باز شدنی نیست
 عشق کلیم است معصانه و اتم
 بر چرخ رود یازمین باز یاید
 جوهر شد و در خواطر اوزک کدو
 هر روز بود لاف ز تو و عدل فردا
 چیران تو ام آینه و شوی که منیم
 صدی است از لایه باید طول امل
 کو آن است شیرین و کجا لعل گیت
 جستم مکش بر دهن انگشت بنه
 کبریت وی نه خلق و من از جو
 کند از همه کار خود ابدل برضایت

ناف است همه ترک تو اما شدنی نیست
 از کج با لکجه هیا شدنی نیست
 واغم کند آن کرید برضایت
 کار لبش ز میا شدنی نیست
 این دیدیم مصفا شدنی نیست
 دانی مگر انبوح که فردا شدنی نیست
 چشم کمی محو ما شدنی نیست
 این است صبر عمر مطرا شدنی نیست
 ریختن بی است مطرا شدنی نیست
 پنهان به او الفت که پیدا شدنی نیست
 پرواز من آن شد که عفتا شدنی نیست
 در کار تو کاری ز نماندنی نیست

ملکین تو بهشت رخ افشاده بکجه
از جان رو داینده رسوا شدی

تکلف بر طرف کوی کدای عشق
مرگدشت آب از سر مردم شور طوفان
صبح قیامت شام من شام غریبان
مرار بر سر بودستی دوستی در گریبان
برآمد هر گلی از بند و مار احکم زندان
الکواه در حشانت اگر خورشید یابان
حدیث روی او برهان من بصر
بود که در ترحمان چشم تو چشم تر جان
سود و جاکچشم سیر کوی همین ان
که این درناها صورت زبند و ان

بنارم بارگاه عشق هر مورس سلیمان
تور دل بایوس گرم و بارم و دین
مر این روز و شب بر روی و در جان
نذارم دست خالی در غمت که پادامان
چند گریبانم از آن از و فصل سارمان
رخ تو بکطرف باداع عشق تو میماند
با یان که غلط گویم تعالی الله حسین
نگاهت شمشیری جایل است
نماید هر که جاد چشم مردم مردم ان
نذارم شوق وصل امایه شام باخیا

خودش بر گشت و گرواند مبارک از	جهالی چشم بر روی تو چشم من بر گشت
بها من و عشق است این بگرمان	چو ابری شام من کریان چو گل و سوخت
چو روانی سوزان چو لیل عالمی	بگو ای رشک شمع و گل ای من چه

بهر لوهی با خاک و که بانگ میاز
و دوستی منیر لعلین یک سر اینجه سامانست

بود میان چشم گشتا و سبابت	شود و این نفس کردل سامان هم گشتا
زلف یار دل بفر و ختم گویند از زان	گر قم مصحف در میساود ابا ما
ترا صد کاروان جن در چاه زنجیر	ناید ماه بخت پیش تو گمراه کفایت
چه با قدر زلف تو مشاطه را خاطر	چه بیند رویت ایمنه دیده ایمنه حرا
پی قتل آن کمان ابرو کند امر و سبابت	سبا و کباد ای عشاق فردا بخت و سبابت
بگیری خضر راه خود که از یاد است	همیشه زندگی مارا کنار است
تا ز من فکر و وصل اما انقدر دامن	که عمری با غمت از من ملامت و سبابت

<p> بوحشت هم درازی کوتهی بنیم ز دست برایش میرود جامه هنوز اشوخ می بخود ماند بهر پیش ز در پاوشین که مردن ببالیم سخن از تن و پی بجفتم عالم امکان بود گیتی هفت ار عزل بنور من نیست به بار لبان </p>	<p> که این تا دامن صحرارودان ناکر نیست بر ایامی شد لبر ز و اورا عهد و پیمان رخود رفتن بود مشکل گذشتن از سر بر کی زندگی دیگر کنم کرد سخن جان بجفتم کام دل با هم ز تو گها صفا لنک بندازم کوفته در جای آ </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیرایه بالرجال مکن آن گل رعنا
ملونی این وان کوئی که آلی چند هاست

<p> کوسری کو زلف گر گیر نیست صیدی که جگر و حبه رو نیست خشمش تو زان پیش که چرخ چینی تنگ و یک بود صد </p>	<p> خاطری نیست که پاسبان بحر تو نظری کو که دلم فابل نجر تو اضطراب دل من گوشن بحیر تو با فم کند و من حاجت تعمیر تو نیست </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل شکستی چه بیتی کرد و لدا ر
 بخدا سپرد تو من نیز شد مستقم
 چه نهی حرف تقدیر ترا میباید اغم
 داده رو بمصوّر چه صورت اناه
 رنجش آینه جوانی که نوشتی
 روی دعوی نبود از تو بوجهی قائل
 خواب راحت کن و رنج مکش ای کوه
 شام وصل است زلفش طلبم مشک
 بروای مادر ایامم کاظم چه بکنی

باش این خانه کنون قابل تعمیر تو
 نشوی رامم کرامی بت سیر تو
 کشتن من مکر ای شوخ سید میر تو
 رنجی از غم که میسم تصویر تو نیست
 حسرت بچ تو دارم غم خمر تو
 شوق ماست کلو گری شیر تو
 محبت من دید خواب آنچه به تعمیر تو
 نفسی باشم کار طباشیر تو
 کلمه گشت قناعت هوش تو نیست

رحم کن رحم که تمکین بعزت گشت ضعیف
 ای جوان طاقت بیداد دین میر تو

دلهم برود و دیگر در کمین است
 بت بیدین کنون دزد فکر دین است

وی از من بخواهین مرخص است
 نهان از چشم شک میزند تو خ
 منم آن خوشی از خود میرده
 گاهم محو آن برق تجلی
 دهم جان پیش تو صبار جانان
 گرفتم بوسه و دشنام دادی
 چه پرست در غمش عالم چه پرست
 ترا نادیدم جان بازدم مردم
 من و دعوی عشق دین و دنیا
 نیامد دلبری از بهر من کار
 چو خوش باشد نیاز از من ابرو
 لب تو با همه این تلخ گوست

غضب اینجسته چمن بر چمن است
 کند صد جلوه و خلوت نشین است
 که جوالگاه من عرش برین است
 گهی بر آسمان که بر زمین است
 کاهست مر جابجا بافرین است
 ره داد و ستدای یار این است
 مدارم دل که گویم دل عین است
 همانا ذرت خست همین است
 باین یکدل که آن صد جاوین است
 و لم محو کارزار زمین است
 در رسم محبت همین است
 بهی شان الهی انکین است

صبا که حال نمکین برسد اشوخ

گلبود یاد تو غلظت گزین است

ماه را در نظر خلق جمالی دیگر است
صورتی بختی که چو آئینه بدست
از همه و محرم و گل شمع چو آرمیم
باغبان کرد چه آواره مرزین
سینه ام من بهدالی چو کنی عبدی
باریام بدست اشته خوبان بچ
کیسه دل نخم پر ز مسماع دیگر
ای جوان غمت است از غلظت

لیک دیدم بحال تو حال دیگر است
هر کسی را که به میم بحالی دیگر است
هر کجا روی تراب که مشائی را
اشیایم ز بهالی به بهالی دیگر است
نقش من اخص از آنجا که بهالی دیگر است
هر زمان بس که ترا جاه و جلالی دیگر است
بس بود و در تو که مایه دیگر است
حال این سیر به دم چو بحالی دیگر است

نیت نمکین بمن از جنت و دوزخ کاری

عاشقانه چو ازین هر دو مایه دیگر است

عشق او بر دامن نام و نسب علاج
 رو طبعش سوزش و پشیمانی علاج
 آب تیغ تو بیک حسرت و توان بر دوزخ
 مستی گل شده از ناله بلبل بر باد
 داد دل شسته جام کف شمع رخ
 بی مهر و ویتو ام ای شبی مهر و
 توبه بر پای توان داشت مخبر خبر
 فصل گل آمد و بخیر سایم بهار
 صد چمن گشته پراز گل ز نسیم احم
 وفه وصل شده باعث جمعیت
 گو که آن شوخی می برد حجاب چشمش
 طفل انجم گرا دی جو ملاست دارد

خیر تسلیم و رضا خواستش رب چه علاج
 دل خو کرده آتش خود بهر چه علاج
 لیک افروختن نار غضب چه علاج
 باغبانان بود این شور و شغب چه علاج
 بهیچ پروانه کس مرگ طلب چه علاج
 روز چون تیره بود طلبش چه علاج
 لیک این سر زش و غیب چه علاج
 ای جنون علت این رنج و تعب چه علاج
 نیکند واکران غنیمت لب چه علاج
 لیک در راه تو تفصیل غضب چه علاج
 ایدل قاعده واپس او چه علاج
 بخند ترک ولی لهو و لعب چه علاج

باکی از مجسمیت ولیکن تکمین
چرخ بر باد دهد ساز طرب یا چه علاج

گشت نقد سبک و عاشد از بحر موج
چون جوانان شود در راه سوس
سینه صافان در صفا محتاج
میدم بر باد بان امی سیل جهان جان
فکش که بند و سامی نقش از معنی
یکمزه و اگر در اینجا طرح صدایت
ره نوردان فنا از آمد و شد کی ماند
نخت همایت بود بر خاک بیاورد
کی بر دیر کننده ریوز خبر کدورت
گر شکر این فارغند از بند و مکر و دیو

آب هم باشد چو ما و البته رنجی موج
لطف اقدام صبا گردد عصا بر موج
میکنند قطع کدورت آب از شمشیر موج
هست این قصر روان هر هوا تعمیر موج
تخل صورتگر بود و ماند در تصویر موج
گشت این خواب پرین گرد و از تعمیر موج
با وجود صد عدم باقیست دار و کمر موج
چون پرانی بود هر لحظه دامنگیر موج
کف بود از دیک دریا حاصل فکر موج
کی فتد از خد و خد و خد و خد موج

سیرت مکین سزید بر ساحل ولی

بزرگزد و مقدم ز اشفتگی تقدیر موج

<p>مخاطبه ایم بدریای سیکران چه غدا مراسیاز و ترا هر زمان تعافل و باز زبان شکوه در راست بهم سمع و هزار ماله کنم با صد آرزو لیکن تسلیم دل چنان بود بانگ در آ بسوخت جان و دل اما بسوختی که ترا حیا و مرا اشک گرم گستا به شتری مشکین خاطر خون ف</p>	<p>مست کشتی و بر سینه باو بان چه غدا مرا غم تو تر افکند و گیران چه غدا زده است پس آب مهر بر زبان چه غدا شدم ز ضعف یک آه نیجان چه غدا کنون که راه نوز وید کاروان چه غدا شمار در و بود گرم امنی چه غدا میر القین و تراول پراز گمان چه غدا رسیده کار دم کنون بر استخوان</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چنان بمنزل مقصود و وارستم مکین

کمان را در سبک و کمان را در

ای پراز باد حسن تو یایاغ گل سرخ
 بابل آساختم خمت دانغ گل سرخ
 مژده مقدش ای همه قفصان ابر
 یک نفس گشته هم آنغوش شمیم رخ او
 کجاست و رنگ رخ چشم و چرخ
 خنجر قاتل با طره محبای دارد

روشن از آتش روی تو چرخ گل سرخ
 کی رود عاشق رویش سرخ گل سرخ
 که بهار انجمن راست یایاغ گل سرخ
 صبح چمن عطر فروش است و مانغ گل سرخ
 جلوه خال و خفت طوطی فرایغ گل سرخ
 که ز خون ساحت معقل شده یایاغ گل سرخ

بی زری بند گرامیت بدل ای تسکین
 منت ز رهت دلیلی بغراغ گل سرخ

تا دیدیم یار سپید و سیاه و سرخ
 در بر قبات یا گل رعنائ خا
 ای ز کس دوست شتر اشتیاق
 اینست ز عکس رخ و رلف و لعل

کردید روزگار سپید و سیاه و سرخ
 ای طفل نی عوار سپید و سیاه و سرخ
 ناکشته از خار سپید و سیاه و سرخ
 چون نکتته کار سپید و سیاه و سرخ

ساقی بیا که از من بسند و گل است
 و بدان چسی بفرغ لبش نگر
 کز شکران چشم خالین او سز است
 مهتاب سیراف و خوش است
 چون صبح و شام مقدم آن گل رخ
 درهای گیوان شده و ظل عاشق
 که چشم رخسار شای بروی گل
 هرگز چو گل سازد تکمیل نیست
 ساقی ز عکس رو تو میامی می بود

شکرستان بهار سپید و سیاه
 لولوی شاهوار سپید و سیاه
 سنگ سمرار سپید و سیاه
 تو تیر می بیار سپید و سیاه
 شد چشم انتظار سپید و سیاه
 چون مهره های مار سپید و سیاه
 روی ز شاخا سپید و سیاه
 وار و فلک زار سپید و سیاه
 چون ابرو بهار سپید و سیاه

باشک و دو داه و بخوابه چکر

ملکین ز دل بهار سپید و سیاه

فقهه دار و حسن آن سرو نازک
 چون بر اوقات از خرمن نای فام سر

چشم او در می کشی کرد و بیکدو حاسم
 و خمر ز شد و گریه ازک چشمش که خدا
 آتش بی و دوشد صد شوره از جام
 خون دل از غم او بلکه محل بار
 میکند با عاشقان رنگین فز اینها
 سبب رنگین چه سازد بادل برداشته
 صید رنگین طعم امی صیاد می بد
 تیغ و روشش گمراشته حیرت و است
 سوز زن رنگ حیا با خون عاشقان
 سرخ رویند از دل غمین لاله
 عالمی را و رستق شد جلوه از این
 محفل رنگین بود و کبریت اخمر و جلا

چون بانگ یاب آتش شود با دامن
 نشسته بر مردم که خدمت میکنند انعام
 ریخت رنگ جلوه چون الشعره و برام
 خواگاه ار است عشق او بی آرام
 از لب لبان بیوید گلستانم سرخ
 می نشیند با رنگین اما تخم ز نام سرخ
 بهر من از خلقه ختم خارین دام سرخ
 جلوه با دارند روی خاص سرخ
 معش باش میدد چون لاله در کمال
 اوقات این کسان آغاز سرخ
 در کف قائل چو شد از خون من سرخ
 ریخت سرخ وین و لاله بر روی این

حرف حرفم بکده تمکین لحت لحت دل بود
زان بود مهر مهر غم چون تیغ خون آشام سرخ

چرخ فرمان بر بولف فرخ رخشان	سحر و شام دعا گوئی و ساخوان لوبان
کلمه باد و دم زیب گریبان لوبان	اشک من باد که زینت دامن لوبان
تویی خورشید و گاه همه عالم بر	پیر تو حسن جهانگیر گنجان لوبان
جلوه باز ما غمزه دیگر سپهر کن	آنچه ماند ز دل من همه قربان لوبان
نوح ابیدده ترکیت که اید در چشم	باد ابروی کسی کشتی طوفان لوبان
شاهدان گریه برارند زبان	از همه برتری و در همه رجحان لوبان
قمر ای غیرت شمس است قیاس	شمس از شک قمر شمسه اوان لوبان
خاک کوی تو زنداشت حسرت	آب حیوان نمی از چشمه حیوان لوبان

نود و حافین بخوالی غزلی امی تمکین
حضرت فیض سخنگوی سخندان لوبان

گل شاخوان رخ رشک گلستان
 گل گرفتار خم گیسوی سحان تو باد
 رود و حسن خدا داد تو کی آینه را
 مهر تابان زمینستی و در روز صحر
 گرو چشم تو استاد فن جور و جفا
 نشه باز داد او قف نگاه تو دما
 آیکه در جان سیجا و دل آحیات
 باد مهر لوح دل از نقش و لای تو کجا
 زلف مشکین تو سر مایه شیش
 گل بود حسن چمن لاله بود زرب حال

سبیل آفتاب بران زلف برشان تو باد
 دیده نورانی از ان روی درخشان تو باد
 آن توئی نام خدا کائینه حیران تو باد
 ماه رخشان فلک شمع شبستان تو باد
 ای جوان سرفلک طفل دستان تو باد
 چشم محمود رتبان بست میستان تو باد
 شور جان بخشی لعل شکر افشان تو باد
 هر سری مثل قلم بر خط فرمان تو باد
 حاصل روز بهی سبب رخندان تو باد
 زینت باغ دلم سر و خرامان تو باد

چهره کمین جگر خسته چه تقسیم بکوت

غمزه و نازت از افغان و دشت آن تو باد

دل برده شوخی و گران قینه گرام
 صیاد من امر و بیخ و سپهر ام
 آمد بر از کویت و دل داده بشکست
 خورم دل انخس که نظر کرده برو
 ای اشک زلف قطره و صد ریختن
 نوشتم لب لب آن شکسته
 نو خیر نقش است بخوبی علم افرا
 مستم می سمجده مایه فروخته
 مینی بدو خسارتان صاف می
 بر خیز و لوازان بهوایش نشین
 آمد همه سوز جگر و سینه بسوز
 رفیق من و من سبزه دهن او

آه زده دور و باز در گرام
 رنج قفس و وام سدر لب لب ام
 دوستی بسوزد و بیدستی جگر ام
 صد ساله کفایتش یکت ماه ام
 خوشتر تو اقم پیچ نیاید کمر ام
 از خرج مرا ماند شیر و شکرت ام
 اوقات پاکت و قیامت لب ام
 گز خود در آمد بدش مهر که در آمد
 انگشت شهادت که بشوق القمر ام
 دریاب که بوی گل و باد سحر ام
 چیری که نیاید نفع غم اثر ام
 لی زان اثری هست و نماند ام

من باعث بهوشی خود میسیدم دیدم به نامل لطرش در لطر آمد

آمد بجهان آنچه پسندید ز انسان

نگین بنو گویم هر آمد هر آمد

صد برق یک چشم زدن جلوه کرد آمد

آمد لبم آه ز ماغم کرد آمد

آمد غضب یار بجایم اگر آمد

آمد ز شب آینه شمع راسخ آمد

جایها همه ازین لغزش مال کرد آمد

زان چشم یکس نفیغ مراد ضرر آمد

ماو لطر ز کان بهدف کار کرد آمد

کامد شبرانش از آتش شمر آمد

کردم نظری چشم همان پرده دور آمد

آن ماه شب از پرده کمالی بد آمد

خبر کلف از غمزه غضبناک مر آمد

نامد که از الطاف کجایم غضب است

آخر نمط از بلو چشم همه و اما

سپاه بجان آدم ای وای من ازو

افکند گرا ز لطر از لطر افکند

جایا بقضا آمد چشم قدر داد

دمی گرم من این من آدم ازو

در پرده در آن اشک کمر لرزید

رفت تیر از جان بر بهت بار زرقم	هر چند بگرگام هزاران خطر آمد
تا اشک نمط قطره زدم در غمیت	چشم همه ترا ده عالم تر آمد
رقم همه تن چشم بنظاره اش ارجا	کامه بنظر باز بهر جانب تر آمد
اصدا الوطن راه داده حین ارا	خاکم غبت اسخا صبا هم سفر آمد

کلید است بفتح آمد تمکین غزال من
از جرح بنام طف آمد طفل آمد

کاش چقدر وقف بهار است بیند	هر سوچمن جلوه یار است بیند
اینه بان شوخ دوچار است بیند	حیرانی ماکل کنار است بیند
ای دلشدگان چشمه دارید بران خط	این دام کسی مثر کار است بیند
بگرفته مگر خون دلاک شیان	ور دین زگر کس چه خار است بیند
هر حلقه رنج که چشم نگران شد	دیو اگیم طرفه بهار است بیند
مشار به نقد دل از آن جالت لف	رهزن کجمن و شب تار است بیند

همراه شیریار کند چرخ ز خورشید
 دل باخته بیل گل و گل برخ او
 بر سینه ز باخ و خیال رخ گنجن
 جز رافت و خوشی هیچ ندانم شب و روز
 ای لاله رخان کارم بشاطره ای
 من بوی گل خوش ز عمری شنیدم
 خواهم نه نشیند دلش گردد که دست

یاران دل من بختل خوار است
 گلزار اگر جای قمار است بپند
 هر نفس که بستم گار است بپند
 خوشتر هم ازین لیل و لیل است بپند
 و آنع دل با آینه دار است بپند
 در پای صبار خم چه خوار است بپند
 خطش ندارد که غبار است بپند

ایران شده از کشور ملکین شرف اندوز

فرخنده ازین صبح و بار است بپند

نقطه اش ز عرق بر بندار لرز و در
 زنده انگشت در وصل بار لرز و در
 کدام صید فکین بشیر نمند که صبح

ز طشت زنگهر ابدار لرز و در
 که برگ کهنه ام از نو بهار لرز و در
 ز شوق او پروبال شکار لرز و در

بغم طبعه ز پهلودلم مرون شود آید
 کند چمن همه زندان بجوم لاله آید
 بر بخت جمله مژده از شر فحالی چشم
 گشتن دل بر خون و دهن بر نم
 بود چه آب ندانم به تیغ نیز گاه
 رقطه عرق نوک ابروی تو مرا
 بیاچه فتنه شود بر زمین ز حرح متعین
 کدام سوخته جان کشته شد بر غبار
 بضبط است ز مرگان صجیده گاه
 کشته شد میانش چنان بصفی معنی

حزان رسیده گل شاخسار زرد
 ز دیده که حکم و اعدا لرز دور برزد
 چو بر که کاه رنخل خیار لرز دور برزد
 چو جام باده ز دست نگار لرز دور برزد
 که کشته تو می بیدوار لرز دور برزد
 مباد همچو دل سقراط لرز دور برزد
 که این شاخ و بناله دار لرز دور برزد
 که بعد مرگ ز خاکش مزار لرز دور برزد
 ولی بیا تو بی اختیار لرز دور برزد
 که موی خامه صورت نگار لرز دور برزد

میرس حالت کلین بختیم لرزه افکن
 مباد آنمه کوه و قار لرز دور برزد

روشن بود آن دیده که حیران تو کرد
 فردوس اگر مایل بستان تو کرده
 ای آینه تا چند کنی حسن فروشی
 نیز کنی حسن تو ز هر منظره پدیدست
 خورشید قیامت و مدار نقش قدمت
 گراهِ چنین است فروزنده هر داغ
 زه کرده در آئی تو ز ابرو چو کایه
 رخ بست با آب حامت که بسا
 نوید مشواید لالان بغم عشق
 دلتنگ ز جان است بزدان موی
 احمق نه رسد و لم از یسح ساند
 واکن مژده ابرشته جان تا دل سوزان

آینه نمط محو گلستان تو کرد
 آن کوکبشان نورضوان تو کرد
 حیرانی ماستحه زو کان تو کرد
 تا کی دل حاکم گنجان تو کرد
 جایکه روان سرو خزان تو کرد
 پروانه ماستمع شبستان تو کرد
 دل باخته بی ساخته قربان تو کرد
 آغشته سخن گوشه دامان تو کرد
 باشد که کهن درد تو در مان تو کرد
 بگذارد که شکسته پیمان تو کرد
 منصور اگر در صف مشرکان تو کرد
 پروانه ماستمع سیر پیکان تو کرد

صد پاره کمر وامن جمعیت دل را	ناله زبان زلف میان تو کرد
چون سج سوی گرفتگی انجمن افروز	خوشید فلک مجمره گردان تو کرد
بر خنده خوابان نتوان شاد شد لیل	بر قیامت که آتش فکن جان تو کرد

تکلیف عبت انداخت و گنج گامی نه
کس نیست درین عصر که پرین اتو کرد

صبارید که ترین لاله زار کند	جنون کجاست که آتشین سها کند
قضا معامله با بقدر همدار کند	که غم به بلبل و پیوند گل سجا کند
کجاست ایل غمیده ابر ابر	که دامن صدف دیده پر شرار کند
میرس حالت از چشم خود که محمور است	کلام مست شرابی که اعتبار کند
کرامت اجمال گذارش که آن گل معنا	زمرغزار گذاری مبر غرار کند
همش ز کثرت دیوانگان ریش ریز	کجاست که طفلان که کسب کند
از کوه و بیشه گشت بد چه عقده عا	مگر ز ناخن غم سینه را افکار کند

هنوز مژگش مستش به پنجواب سست	قیامت است گرش فتنه هوشیار کند
زدانشی بدل و جان و گرمیدام	شمار در دهنم چه اشکار کند
بدستگیری گردون منازای بهیر	که پای کینه بهر گردش استوار کند
مکن هلاک طبعیم که سنگ و سخت آید	مریض عشق تباراد و اچه کار کند

سزا است بر گل باغ قبول از نمکین
هزار جان گرامی اگر شکار کند

او که خویز ز حیثیت چو محفل شد	نیشه بگریست بجم دیده ساغر شد
دیده از سوز دروغم وطن آذر شد	جای در در صد فم قطره آب اشکر شد
کار و بار دل و امانده همه آبر شد	یارب آن کیست که غار گمرا این کشور شد
رخمی از چشم نای مرگ ای ابرو	معنی مصرع شمشیر از زبر شد
مقدم حضرت صیاد مبارک ای جان	شکر کند که دلش مایل مشت پر شد
کرد پرواز چو بوماله بنوشی زین باغ	گوش گل کجمن از ناله میل کرد شد

باشدش خون شهیدان چید و امنگیر
 اثر موج سم افی زلفش پیدا ست
 هر که شد خاکشین در آن آینه رو
 اثر اشک روان تا بجای موج زده
 قصه موجگات چو نوشتم ای شمع
 تا بوصف قد آن مهر و سیر بالا کرد

دود و لهاست که بر خمر او جوهر شد
 که لب کج کف آورده و آن غنبر شد
 نوش کرد آب تقاضایت اسکندر شد
 نامه پیاپی زوم بال کبوتر تر شد
 پر پروانه مرا سر ورق دفتر شد
 راست گویم قلم من عدم محشر شد

وانع هر درد که برداشته تکمین دل من
 کثرت مظهر گواهی صفت محضر شد

عشق دشوار خرام است که آنان
 رخ برافروز که پروانه زرد با شمع
 بکده حسرت بجهان تجتبه حیرت
 بسین زلفستان سلسله بندین

بر مدار قد می تاب برش جان برود
 پرده بر دار که بسیل گلستان برود
 چکند آینه گریش تو حیران برود
 تا چنین تا طر حالاکت تابان برود

منو عشق ز قیدم و قلمم عاریست
 میفروشی دلم ای عشق نبوغی بفرود
 دیک تر نشود مانده بدر آید دل
 یکموش آب قبا از طلبات آهین

بیل از گوشه لبان بد لبان برود
 گریه بی فرود نیز بقصان برود
 شیشه با سحر نرزد باده بعبان برود
 کشته تیغ تو بر چشمه حیوان برود

شکوه رویت چو آید بعبادت کلین
 گل با تم سبز بیل نالان برود

نامس کوش دلم از خود بسکیدم میرو
 رنگ غم کی از دل پر خون زدایم
 مهر من آمد بگلشن با بروی بر عرق
 با صبا گر طفل اشک آویخت ایدل
 از کمال کاهش رشک رخساره ماه
 حال گشتی اینقدر دایم و بی انتی

راه چندین ساله این وحشی سگرم برود
 رنگ داغ لاله کجی از شستن تم برود
 میبرد رنگ از رخ گل غم ز شمع میرو
 نو چشت بخاطر همراه محرم میرو
 هر می چون ابرویش با قدر محرم میرو
 کشتی با چون جالی بر سرم میرو

ای مسلمانان فغان از دست این حال	هندوی بی باک سبک چاه ز مردم
صد و مانع آرم گدازم نه ای سویی	و در جام عشق تا ساقی دما دم میور
ما بود محبت این دو نفع اندوختیم	دل برار اندوه شد جان بهم برانیم
نی مذاق بوسه گاهی نی شمیم کاهی	سفت از گوش دل محروم ملزم

کفر و دین زاهد چه میرسی ز تمکین کو عشق
عالمی دارد و گر نین هر دو عالم میسرود

اتشی زو بدلم چشم دارا می چپ	ساقی از خوش مراد و بدین جا چند
مژده و انمود آه شتر از مقصود	ناشد سوخته در چشم امل کامی چند
رلف مرخم مگر اسود ز صید لب	خط لوی خیر که گستره کنون دامی چند
تا بهار سر کویت بخشد دست چون	میت پای که ز خود پیش نهیم کامی چند
ای صبار سر مجروح گاه پس گذر	لب هر نیم دها نیست پیغمبر کامی چند
کمی توان نقش امل ز دبه بکنین و	رو سارین لوح کو نامی چند

<p>فک این سله داد و دست توان حلقه چشم تان دام دل عشاق است حسن باشد از عشق ولی میداند در حال رخ و رلف تو خان آشفتم</p>	<p>بوسه چند در عاشق ز تو و سیاهی چند صید این مرغ تو آن کرد سیاه امی چند عشق گردین بخواهم ز بدنامی چند سحری چند رساندم لبش شامی چند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حال سبکوت بگمین سخت یا حافظ
 حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند

<p>او گر ابروی او با عشوه ایامی نهان دار کجا چشمم زخم حاجت بتقریر رسد صبا گر بگری سوی حین بکلیف زخمر کن سرت کردم مبارکبا اگر غم سفر دار سبک بگذر نسیم از گلشن گنج شهید خنجر کی شود در خاکساری هم سبکده</p>	<p>حذر از قمار انداز که تیری در کمان دار که این صافی طبیعت آنچه میدارد رسا از من دور و دش من که اینجا ایستاده بلائی که رسد بر من حدایت در امان دار که هر خون گشته اینجا می آرام جان دار زمین بجز که گردن زیر بار آسمان دار</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تبو صیف میانش هر چه گویم بر میآید
 که این به بر آید همچون از دشت
 چه غم گزندک میدارد زبان لور را
 عجب اشتوق از من منیر الی ماه
 که اطاعتت چنانکند از زندگی باز
 چه سازد و گرنه سازد دل شمرگان بی
 که از خوش بگذرد تا بجای این عجب

که پیش مو شکافان فرق می آید
 میزدانی که و خست بکنم بالاسکاد
 بود روز که انکشت تاسف در دهان
 سر و چشم و دل جهان هر چه گوئی
 بجان بخشی لب که گوشت در جهان
 گزن بر گشتگان هم کاروی بران
 که ما بشیم آن دست خاگردان

سرافحا کردم آنچه میخواهی کن امیل
 که کمین چشم حیرت را لبطف ناکهان دارد

صبا بفرم چمن در بغل که رخت کشید
 کشید و همه تمشیل ابروی قمر طلال
 ماند طافت لظان که امم مکر حیرت

که رخت تان بهاران بهر رخت کشید
 عجب که منمخی این کان رخت کشید
 شبی که آتش خوان به شمع کشید

<p> تلاش حضرت صیاد دامغان نهاد یاز من سر موئی ساخت یار نهش شود ز ناله کنون ملک بختی اباد بنوک ناموک مرگان او بود کش کنون ناله جاوت بزدکی ایجا بسیده که گذرد کرد تیر و دوزش بجای منزل مقصود محمل اندازد </p>	<p> که اضطراب امر از پیر مردخت کشید بسوخت فستق بختی که رنج کشید که بوی گل ز چمن سوی دست کشید که جای خون همه جان از دل کشید که گفگوی من و تو بخت کشید برون نشد ز جگر ناله لب کشید عیان خویش هر انکوز راه دست کشید </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز تو شکایت مکن جناب تقدیر است
 کشید بخت کشید این زد دست بخت کشید

<p> باز از دم بهار بصد ناله میرو نبی ز جان که مهت بیک ناله میرو با برسی لب تو زانم چگونه میت </p>	<p> و از سگی کجاست مل و لاله میرو ساقی بپاک ماه صد ناله میرو اندک خیال لب به تن ناله میرو </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خاص عشق بخور کند کربال من
 خط و خوش بدین من جلقه من
 از گردش گاه که دل گرم سوزش است
 خالی بنوک ابروی او رنگ فتنه است
 ساقی شراب ریز که بار آسمان است
 ناصح خیل شرب و در گشای
 طاقت بیاحت دین را خورفا
 شورش روانی لطفش لغایت
 اشم ز سر و مهری آنکه غمزه است
 وصلش گرازد و ست میاوی

حکم قصاص بهر دلاله میرو د
 در محفل که دلمه و باله میرو د
 همراه شعله دم که سجده میرو د
 توجه این ستارک بدیناله میرو د
 ایهومی شیر کرم به برغاله میرو د
 نیند تو با حکم کوساله میرو د
 الس کنون زینده به برکاله میرو د
 کمتر سخن ز مصور زنگاله میرو د
 خواب میخشد و چون باله میرو د
 چون ابتدای کار میخاله میرو د

تکمین سایه نور در توبه باز هست
 فصل کل ثلثه غاله میرو د

<p> که ای لطف گاه تو شهریارانند که کل حکم بر دونه لاله دلخون است می گاه به پروان خان خویش ای شمع بجای زلف تو گل کرد میسر اینبل صبا درین چمن افشانود از بشمیم نظر بگردش چنان خود کن و دریا زنجبکی نهراسم به استی چو سره گر چشایم لکن ای حش ز حال شانه تواند کشود عقده از غم ساد و روی است در آفتاب </p>	<p> که کارشوق عشیق تو نامدارانند که داغ داغ لبشوق رخت هزارانند که آخر این همه دل داده جان شارانند که زیر خاک هم آشفته روزگار آنند هم و گرنه گل و غنچه پرده دارانند چه مفسر احوال بقیرارانند که آه و ناله دلوز غمکارانند قبول چشم ترحم سیاه کارانند که بسته خم زلف چه دلفکارانند که خاک گشته بدوش صبا سوارانند </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از خوان وصف تو یکن بنزدیره و بس
 که ساکنان دو عالم وصفه خوارانند

تیمین جهان آبی و آتش اشکی و سیلاب	کشته لعل تو کوی جهان آب و آتش
زان بخی محرم که زلف او دل حساب	سجده و ماست آنکه این کا و آب و آتش
مازم آن حسن بهان و مومبوز اشکا	من نیز فتم ولی از جاباب اسباب
برد از بهوشم بیاد لعل سگوش سرم	کمر بهش من کسی عام شراب
بیقراران بامین هرگز خیمه ای	همینه بجز چه فیض از صحبت سحاب
گمزه گرفت ملو آتشی در دل رود	بستی آگاهانکستی ماست
هوش در خواب آنکه بود اندر خیال	تا که این دیدم که در عین باشا خواب
تلباف اندک دریای خشن با فتم	تا که رفتم و مار از میان ارواب

نوریشانی ماه نوزاد روی کسیت

سجده هاشایه چو نمکین پیش این محراب

سوی من دیدن زمار و بار و دیدن	دید و دانسته زینان دیده در دیدن
و می بختل عالم از روانه و سید و بود	فصله نشسته رخ چون شمع تابیدن

بود مقصودش سجایا بل بمانک پاشی او
 گزیده خود آشنای لذت بوس و کنا
 آمده در خانه آئینه تنبای حجاب
 چشمش شش قند در پرده ابرامی نذا
 کج شد آن ابرو بود چون پیش عمر خ
 ماه راجه کس نشیند حسرت ترا
 سر کجای می برد از این خیال خا

حال مجروحان شنیدن بود خندین ^{چه بود}
 وی کنار جلوب پناه بودین ^{چه بود}
 رفته از خارج ز عکس خویش روشن ^{چه بود}
 خواب آسایش نگرفته نیم خوابین ^{چه بود}
 همچو ماران زلف بر خویش حین ^{چه بود}
 آمده از خانه بیرون باز گردین ^{چه بود}
 در گذر و امر صبا از بار بر حین ^{چه بود}

بود با ملکین سر پر خاش می پدا نم ترا
 در نه هر دم بی سبب ای شوخ به بکیدین ^{چه بود}

دل بر رخسار نام و پروای جان بماند
 در خاطر هم هوا گل و گلستان نماید
 پرواز رنگ بود که طوفان اشک

جان در ره تو دادم و فکر جهان بماند
 شادم که منتی بمن از باغبان نماید
 و در که راز در دل و آخر جهان بماند

<p>رفتم ز خویش تا سرایت بیای شوق بردش خویش ساخته صفا خانه چون نقش باشدم چو زمین گیر کویتو او نخم چو با کمرش از بند و بود اختر سیه شد ای مه و برگشت آسمان گر صد با اید و دل داشت و سزا بخت و نقش پای ز عمرم دید</p>	<p>پروای دستگیری تاب و توان ماند منت خدایر که غم آشیان ماند بمی در گز حادّه آسمان ماند دیگر مر امباحه در میان ماند لطفی کنون که خبر تو کسی مهربان ماند مارچه سودز آنکه و مانع فغان ماند رفت استخوانم که روی این کاروان ماند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آمد سیر مرا بچرخه سر آمد نشاط و غم
 تمکین ما ماند و بهار خزان ماند

<p>نوبهار آمد و محل گلستان گشتاد پنجه و ختم آخر گریبان افتاد دامن بردش و نفس بگرفت و تیر می</p>	<p>پایر بخیر چون سرب بیابان سپا پایر آورد ز دل چاک و دمان اسفا بر سرم آمده از دور نوا صفا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بصل

نهاد

مکر

بدم آمد بحسب باز و نیاز شب وصل
 مبتلا هم بجران شدم ای جان بصل
 واده دل چه هنگامه پروانه و شمع
 نقل و تحریک اسیران ترا گشت نصیب
 سونمای حجاب تو خالیست محال
 حاد و ان طوق محبت بگنج وین
 بر غنچه سرم از زانوی حیرت
 آبرو ریختم و خاک شدم ز آتش شور
 از خون چرخ ندانم ولی میدانم
 هواسیری شده ام بیشتر او ان
 به نیازی که ز تو واد بخوارم رور
 قدر افراشته زلف و خط اراستیت

کل جوخندان شد و ز بیل نالان فریاد
 و است سلامت وصال تو به بجران دن
 باید هنگام که دل داد و تو جان میداد
 کرد زلف تو بهر حلقه جوخندان
 دیدم آینه شد از دیده حیران بکا
 نشویند آن سرو خرامان از آوا
 سیر بر گرچه هم میرد بشنا و غنا
 کس سیاه الغم عشق بد میان بر باد
 شهر ویران شد و گردید سیاهان آبا
 بند بر پای من از زلف پریشان بها
 میرود گرچه زلف تو فراوان بیدا
 خوشامخت حجاب بیل و بر میان شمشاد

صورت این است که محروقه غلم ویت

چشم که تا چو صورت جانان میر

و جهان مرد می از کس چو نیمه تمکین

چشم دارم ز جباب سر مردان

چشمم ز غم که احسنه چون است

دل ز آتش و فراق چو میست

تاب و توان ز من همه برود

هنگامه هر نفس آید ز سار

ماجن چو می زندم یاد ابرو

چشمم ز هر چه خانه ندانم کند خراب

چون در خیال و تو میم فرو

این بخت خفته شمرده سید الد

خوناه میشود بحال کیش دلم

چشمم شوق دید تو کرد است

چشمم ز آب چشمیه جباب

زلف تو باز بهر چه در تاب

در پرده و رکت که نظرات

صفت های کعبه و محراب

اشکی روان گشته چو سدا

حسینم نامم جواد عتبات

چشمم که در پیا تو در خواست

ز خفلی که در می تاب

چو از باران
چو از باران

چون می فتد پناه بر آن لای
چون از پیش از لای طبع
چون از پیش از لای طبع
چون از پیش از لای طبع
چون از پیش از لای طبع
چون از پیش از لای طبع
چون از پیش از لای طبع
چون از پیش از لای طبع

نکین سنا بر درت امیدوار بار
باری بگو چه حکم در عیال

دی بزمش سخن از یوسف کجا
یاد عهدی که هم را بطردینا
کی مرا بود سیر مادی که روی در
سبیل رفت ترا بود نشو
آبوی بوش که از خود چو دم
لا فرم کرد و گفت آنجه مستمالی

برو
کافرم

<p>و می حیرت که بهما بود چشمی که یک غمزه اش ز پی مایه بود مرار شده نوید ز هر جای سیر و مچ بود آن آینه رو گرم تماشایم بیکشیم نفس اشک قیچی آخر از دامن صحرای نفس که چون دوش بهی من است که واید</p>	<p>خانه آینه از عکس تو نور بود دل من خوشد از آن لعل که بهی بود بسکه باد در دوام رالطه جا بود بود بر صفت مرادیده و حیرانی کار ما کرد همین باد که طوفانی خلعت بر که سودا کو عریانی منش بود و حواسم چه برتانی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بمورد

<p>گفتش حرم بخر بوسه چه بود از کین باد الفت له حاش تو چه میدانی بود</p>	<p>پاز در برم آن شوخ دلستان دلهم ز دست غم عشق چون بجان مرا بکشش منته و عدم آخر</p>
-----------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------

اگر چشم بوم کشید جان شوم
 چشمت حصول دل از کوی تو باور
 کنون نازم پیش او مجال سخن
 توان زبان و توان بلکه دل خوار
 بر عجم گردش ایام ساقی خبر
 بوصف حسن قوشیری العبد
 رخشم و ابروی التوح سبکین

نگاه شوخ کومرک ناکهان آمد
 بر آنکه رفت توانا و توان آمد
 گشت حرف بحر فی که بر زبان آمد
 ملی عشق تان سیر کی توان آمد
 بیاباده که آن یار مهربان آمد
 زیان به لب سخن چونکه برده آمد
 سیاه مسکه در خانه کمان آمد

زهر کسی ز زمین سخن بود اور و نه
 و لیک است ز مکن نکته آمد

دل که دیوانه گشت دانا شد
 برقع از رخ فکند و غوغا شد
 وی بری کرد و عده فردا شد

حیرت انداخت چشم وینا شد
 شد خرامان و خشم و بر پا شد
 وای امروز باز فردا شد

<p> بود از اشک چشمه در پاشند تا دلم آشنای با تاشند از قضا و نعم اینقدرها شد خلق را صورت تماشا شد یافتم جاولی دل از نباشد بکیر و صدمه را رسد کار من ابتزار تماشا شد تا کجا کار فتنه بالا شد نشه پابند موج صهبا شد به کایوی گو که دنیا شد </p>	<p> ابریم از چشم ز چشاکرم بایسان ساخت بخت جان آخر تو نبودی حرف جور و جفا آینه در خیال خود حیران دوش در بزم او سجد تمام شک در هر سری که عشق متنا بود و نزو گشت سحر او شش و دو شد مطبوع غماست خوبان رنگاری به بخودی هم نیست عاقبت رفتن است از دنیا </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کار ساز است کار من نمکین
 آنچه شد خوب و بدت زیبا شد

حماده اندر دست شکرانی چند
 هزار جور کشیدم ز باغبانی چند
 بیاز عرب بر خیر و لطف کنش
 یقین که نیک نگر دو مال کنون
 زمانه ایست که گه پای و گاه سر بودم
 دمی شد خاش آن مژه رول سر
 زبان درازیت اشمع اخرا این گل
 شفیق زندگی قیس و کو کین معلوم
 بلوچه کوچه شهرستان بود و زیان

ز سر گذشته تی چند و نیجالی چند
 نشد که سیرم سیرل زمانی چند
 مرضی است بین مهران الی چند
 ر بوده اند دل اند دست بد کالی چند
 نشد نصیب آمدن زمانی چند
 گذشت عمر ولی بر سر سالی چند
 شوند سوخته ناکام سیر یابی چند
 ز نعد مرگ رفیق اند داستانی چند
 زیان که پای دل چیده ام دکالی چند

شدیم سیر دل میرود کجا مکتب
 کهن سرست ز طفلی نو جوانی چند

خور و بگوش فعالی را سیانی چند
 یقین که باز رسیدن طالع آمد چند

<p> نمایست است بهائی ناتوانی چند ز برگ برگ خاشاک یقین که این گذشت شمره جان بخشش نه خورشید کشد دل بکجمن غنچه غنچه از دست به لبست بابل لاله سازد بر کوه بدید بباشن بل بباش در دل مر العبود و ناز وادایا بدست نحار و مبهجهان جای خود نمی بام ز دست صغیف چه نالیم این چه ^{یافت} </p>	<p> لجوا بر می چندی و استخوانی چند کشد پاره اندر این خون گریه گالی کشد چه باز میبار آسمانی چند فما د عاقبت این درد بهائی چند برو که بر سر راهند کاروانی چند بلند و پست ملکب این مکانی چند حضور باش همچین لند کلدوانی چند در این رباط فروزند میهمانی چند اصبتم نذر رخت خالی چند </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گه بر می میگزد ماه و سال ای تکمین
ز نذر بس در دل یار مهر با نسی چند

خود خانه آئینه نائی گذری چیست | ای کاش که گیری خبر از خبری چند

بوده بر عشق تعلیم خطری چند
 گفتند خدا خیر کند عشق بآست
 از کار جهان هیچ و اگر چشم ندان
 بر حکم قواد خود روم از جا روم آید
 دیدند ز سودا محبت چو جاس
 لذت چه برد یک جگر از کثرت
 هر دم چه کشتی تیغ جفای تب سفا
 هوش اینقدرم هست ز بیداری
 وصف کمر نازک او بی هیچ
 روپوشی و دامن کشتی و دست
 گفتیم کیم ای ماه نامی رخ چون
 مردم همه از چشم بگریزند و من از ^{شاک}

نمی وای که بروند ز جافه کرمی
 دیدند چو باری من جان گری چند
 چشم است همین با تو ببارم نظری
 بینم که چه آید ز تو بعد از سفری
 در نفع نوشتند بنامم ضرری
 سیداشتمی کاش بخش جگری
 یک شده نذر تو ندارم بری
 گردن بگفت دیو او ادیری
 و انم که شگفته است بیکم کرمی
 تا چند زولداه نامی حذری
 گفتا بدم آمد باشی سحری
 رازم همه شد فانی ازین برده و بری

از هنر تو زند ما حال چه پیر
در کاغذ انش زده منی شرعی

لکین بدریاستیم که برویم
یک در گنجاند و پستندوری چند

<p>باشد مره از خواب و بر نفس نظر قطع نظر از خیر کنون فکر سر افرا دل دادن و رسوا شدن و رنج کشیدن در کشتن ما خوف خدا چیست سار در بر هم وصال تو هم آرام ندیم ای وای شد هم خود رفتگی من بیمار تو بیای ز جان رفتی لیکن بکشت ز مایل ابروی می لعل کشتی شب و صدم تو هر که بر ناوت</p>	<p>سیر بر کشیم که بلائی سیر افرا انداز نگاه تو بطور دیگر افرا نیکب محبت ز قضا بقدر افرا در مشرب انطا لیه هر خون افرا دیدیم بهما گوش و یقین سحر افرا هر ناله که سر زد بهوای سحر افرا طشتی ز دامت سیر چاره گرافرا والی که سر و کار به تیغ و سپر افرا افرا گنجی بر دل و که بر حجر افرا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

افتاد و نظری بطلط بر سرش شد فتنه با طشت من اربابم

داری خبر ای سنگدل از حالت نکلین
چون کوه بصحرای غمت اندکم افتاد

شب وصل تو و بیم سحر افتاد
بر خاست دل از محضر تو صد بار
تا ما میان شوخ و مستم زره شوق
شرط است خبر کرم ایمرک کجا
لطیفست که من خاک سیریم و تو
بودم همه زن چشم چو میدیدم
دی راه غلط کرده که در خانه ام
نارم چه برین بخت که چون گردش
لقاچه کس است این بخداید برآ

دیدار تو ما بین امید و خطر افتاد
برداشتن دل تو دشوارتر افتاد
شد انگ روان من و پس نامشمار
من بخود دلداز من بخیبر افتاد
از غیر پرید چه مصیبت سیر افتاد
در دین من دیده چو هم نظر افتاد
تا خیرم و در بند غمم بد افتاد
من در پیش افتادم و او در حد افتاد
گاهی پس عمری که بگویش گذر افتاد

همراه بری یا یکجائی هیچ نبریمیم / گرد دست ای شوخ هوای سفاک

خافل نشوی شوخ ز کمین که تو داسی / از جمله رافا دو بکوس تو در افتاد

فهرمان عشق چون شکر کشید	ماله واهی علمها بر کشید
سرو قدش چون بیالاکشید	حاست آن فتنه که یا محشر کشید
میدم ایما باغبان و مین	ابرویش خم گشته و خنجر کشید
دور و در فتم طلب کرد ای	میش ویمید اسکندر کشید
کار با صبا طفل اوفتاد	گاه پای و گاه سر که بر کشید
شیرین کار و دلش	در سخن شیرینی از شکر کشید
حال من گفتند و بر گویند	کج ادای تعتم بر کشید
هم قتل من سبب گشته	خط لحن آن شوخ بر محضر کشید
سینه من جاکش دراز	وی قمارباز است و در بر کشید

کرد بر هر کس نظر با سحر
 شوخ بدستی من آغشا کرد
 کسکان رازنده میکردان
 رخ نمود آینه سان در گریه ام
 کور و نادانم چه دانم حال راه

سوی من دید و برخ میگرد
 دی بختل چون دوسه ساعه کشید
 در میان دیده مرادم در کشید
 میل حیرانی بچشم تر کشید
 راه رفتم هر کجا هر سه کشید

هر که مکین بر زمین محل کشاد
 افت چرخ جبار و در کشید

دیده ام آنچه لعش تو شنیدن دارد
 بهره آه کنون اشک جکیدن دارد
 ست ای من نفس از مرگ گم گشتن
 نشود کومه بوسه سیر نشود
 مرغ دل از تو کشد آنچه گشتن دارد

دیده باید در گرا این دیده چه دیدن دارد
 نی سوار آمده این طفل و دیدن دارد
 بعبادت اگر او غم رسیدن دارد
 از لبش لذت و شام شنیدن دارد
 رخصتی ده که می ناله کشیدن دارد

برم غیرت و با باد صبا آویرم	زانکه هر بار بگوئی و زیدن دارد
شب و شش که نمودم به بنا کو	گفت خندیده همین صبح و میدان دارد
بیم خویر زشت اینکه شو از دست	طایر رنگ صبا غم بریدن دارد

چون شود رام بمن آن بت عنایم
زانکه از سایه خود نیز رسیده دارد

می پرد چشم و دم مار طبع دارد	زین دل و دین به نیم چه پرسید
هر که دید آن لب نوشین که یکید	ناله گوشت خوشش گزیدن دارد
باشد آگاه که رسد بر سر کوشش ناگاه	و خشی دل که بهر سمت رسیده دارد
چشم زخم از قره اش گزیده دل	نفس از هر چه در سینه خفید دارد
خمشدن بهت کالی تبواضع	ماه نو فخر که دارد ز خمیدن دارد
ای تماشته آن لعل میچم که بهو	استخوانم نمکین است مکیدن دارد

اول فکری که مرا باز بر من نهید	من بشومی که خیال طبع دار
گفتمش دل بغیر و شمع توار ز الی	گفت این نیست مشک که خورده

دست کشاید و سیاگرفته تمکین
تا دود دست از آن دست کشیدن

سانه چیدارم رفیم حیات کلامی	بیت سخن بوسه از تو بیامی
زلف تو از کمر و کید بس از جان	هست کنون بر صیقل تو در می
هان شما سابقا رفقه الکفا	تو به عمرم بسایه دوستی
رفتن آن خوش دماغ بر دل لیک	هر سحر آمد بیان چون کرامی
تا و کثرگان او گر چه خد	لیک بدل از دوستی
عاشق رویتو توام از همه توام	جزیره کوی توام نیست
بود هنوز آخر تم شیره که آورد غم	از سوی زلف خنم مرده شامی
چون دلم آن زلف بدید گش	یار چو تمکین خرد بیفت غلامی

اکنون گشتم رخت لبوسی و بار بار
 بپرستم گل پاکه دلم هست ناله
 چشمم شتراد بار چشدم مردم مرا
 حاسد اگر حد کند از من چه فایده
 اعل تو گاه خند شکر زیر میشود
 از بسکه بار جو فلک مشکبشم

تا بهین غم ما بکند تا شمار کار
 در گلشن خیال تو مثل هزار تان
 پرورد انتظار تو اندر کنایه مار
 و ده کو مر است کل و کو افتخار خار
 زلف تو گاه قهر بر آرد و مار مار
 آینه دلم بود اندر عجب یار

گلشن کوی حق طلب بند و شو خموش
 منصور را که گفتن حق است در دار

از غم شیرین لبان بر بیدارم
 خاک کردیم ولی پالای پی
 چشمم ببار تو ز من لب بیمار در
 من ز سر گذشتم و گذشت جور

کو کین بگرفت سر من سر به کام
 در هوا می گوچه صبا طهارم
 مردم و همی است مردم را که سارم
 سر گذشت امت در دست حکام

گم بشدم از تنی و ذوق و هاشم کشم
 دلبری دالی و دلدار می دانی چو بکنم
 هر کسی نوعی که شد ضعیف و خرد فدا
 از درم ز آگاه بیرون راند ای خود
 باده و کبر بنجو ایتم ز دست دگری
 ابروی خم کشته بر قلم دلیل قاطع
 میکشتم بار غمت زان که صد بار
 سیریتام ز سود آستماع حسن او
 آنچه از نیرنگی عشق تو رفت از من
 الفذر یا و لب معشوق دارم که خجسته
 گر چه سوز دل ز باغم سوخت و زهرش
 رفته از خود بهمراه خراش آسمان

انگی

ول

بر سر این نقطه سرگردان جوهر گرام
 پانس دل داری اگر جان دلی و ایم
 وای من در انتظار روی یار ایتم
 تو سری داری بخود من سر دیوان
 جرعه خوردم ز لعل او که سر شام
 میرد از جا لکر قاتل با کارم هنوز
 خاطر من شکست و در خاطر نمی آید
 نقد جان و دل ز کف رفت و خدایا
 چون بر طاقوس داغی بر جگر دارم
 تیر او بگرفت و محمود ذوق سوختم
 شمع سان افشرد و پانس گرم ای جان
 کو برون رفت از لطر من محمود

ام

خنده می آید مرا کمین کار و شستن
خاموشی و کار و من مشغول گفتم نه

دشمنی همچون غم است را و دست از هم
روشن است از دست لغزش و قدام
چون من دیوانه نبود عاقبت در هم
هر کار طعی شده شد و حل است با هم
سراست هم در غش کوی رنگی گریه
ساخت با هم شمع و در بین الفبا
می دهن کرد از چمن همچون خار در میان
سبب چشم از سر گذشت و آتش چشم
جمع شد سامان غمش شد در میان
از ختم ما که صرف شد در حق تو

مردم و این زهر از تریاق پیدا کنم
صد زبند از او کرد و من گرفتارم نه
مست و دمارم کار و خیر بسیارم نه
اندکی بایش انغم از بهر لبها آه من
حقه ام در خاک و در یاد تو بسد انغم
سجده گردان روزه شب و در فکر زارم نه
حل سفر کرد و بخت با اعیان خوارم نه
سر دشت باز مردم گریه و دمارم نه
دل هم اسافت و من در یاد تو سوختم نه
خنده می آید مرا که در کارم نه

شاد در محنت

عقل و محنت

صلح کل خواهم چو افاد چرخ	است کارم لیک این محروم چکار
روزی پیری یاد ایام جوانی نسیم	موسر شد سپید و من سیاه کرم
تغ کین ز دیر سرم ز مهر مست طاهر	و سسکد و شمع دوسم گرانبارم

عیب کوئی بایز من مکن تضاد صفتی است
خشک شد خوم سر کباب تر دارم سوز

رفتم و قصد چو برق آهش بارم	بیت امین بخل طور از شاخ بر بارم
در غم هم سوختم بر خاطر بارم	هم باین غم یاد می آئی تو سر بارم
تا تو ام چون کبوی او تو ام باریافت	بار بار فتم داد آن سوفا بارم
غنچه سخن دیدم ساختم آفرین	آمد و شد صد نسیم و دانش بارم
ز بهر ناسار تخم و ربه دارم گسخت	عیر او و نغمه یاد دوست از بارم
مخی ز پا خواهم فادای پیچیده سحر	ریشه عشق است باقی درین بارم
گرچه با جال و خط و زلف تبارم	همچو مشک ز نالیک بعضی بارم

<p>من بکلیف غمت جدا بیا سرگردان کی دهد دستم که یایش بوسه بخشد عاقبت در بارگاه خاک بر دم دانا که چه خاکم که راه منصف داریم عشق یار دامن جید و آمد دست حیرت دوست خاندنم رام تو گشتم نهی گنجی</p>	<p>ای سهرت که دم نه از تو از بارم سنوز بوسه گرفته چون بگرفته بارم سنوز سوحه جان دروش است از بزم قدر هم بین شان خوش است از بارم سنوز رفت کار از دست من در کام و بارم و دشمن اسایش ای بارم سنوز</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لطف او تکلیف چو اشعارم بود ایام و بس
نیست غم لیک از جان قهر در بارم سنوز -

<p>یار شب رور و زنگ حکم بر من یارب کلی از شاخ امل در نظم بر من بیزارم ازین دل که بود شکست زار از تیره درونی که بلند است فغانم</p>	<p>زان نازمان نایره و دیال و پریم بر من از باغ جنون تیره بهار کبریم بر من اندک که سزاوار تو باشد بر من کن سر به صد شام و چشمم بر من</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شدخت سیاهم که ز باران شب
سوزی که توان خرم دل سخت
هر چند که زیباست مبرآت جیات
وامان و عاتق و مایل کویع
ویدم که در آن طاقت نظاره
میامی دل و دیدار ساد مجی
گر ساخته خوش صهای

عنان همه ویران کن و چشمم نرم
شکن که ره مار و بجان شرم
رنگ دگر از جلوه بدو بار و درم
گلرنگه صد برق بجیب اثرم
شخم و م شخمی بحر اغ بصرم
این ایینه را خورده کن و در گهرم
لیکچره او آن کام هم نرم ریز

نافکرت نگوین تو سوز دل غالب
بارش در روزنگ جهرم ریز

کج گاهی با من فایه نسوز
گشتی تو که بنیاد آن نسوز
در کل و بیل گرفته انشی

باقی است ایجان سهم رانی نسوز
طرفه دانی صفتانی نسوز
میوز و ماد گلستانی نسوز

سر ز پای رفتن ز خود بستم کمر
 آمد وقت ای خون چنبرین کمر
 گفتم ای بیت پاس دین هر خدا
 خط سیرش بر دوشش عالم
 روی بنامی و باشی در حجاب
 باز خود رفتم دل از جابفت
 سوختن آتش چرخ دودمان
 لوح کتی بر دو در دیای عشق
 بان چه بحث دین و ایمان میکنی
 میرشدی سمانه دل داد کان

آمد ای جهان تو سوادنی بهروز
 حیف ما باشیم زندانی بهروز
 گفت ای کافر مدلمان بهروز
 جوشید این صهبای ریحالی بهروز
 جلوه باداری و پنهانی بهروز
 در بر است این دشمن جالی بهروز
 قدر مشتاقان میدانی بهروز
 رورق مایه طوفانی بهروز
 نو که ایدل با تو اخوانی بهروز
 در وفا می عهد و پمانی بهروز

این غزل بر خوان زمکین ای غزال
 هست اگر شغل غزل خوانی بهروز

بر چندی چنین پستیالی هوز
نکر در ماراج ایامی هوز
ای سرت کردم چاراست
تا بگویم دلمت گشتم غبار
رفتم و باز آمدم و دیدم ستر
نکر چیست کرد یکسایم سجا
عالمی را جان و میدایم
من بگویم نرخ دل نمی گناه
بارک الله جان و دل بر دستان
عشق زلفش خاک من آواره کرد
بافسون جاندهی داریم یار
چو جان از دست تو آمد سجان

ستی و شمشیر میرالی هوز
ماند چیری از مسلمانان هوز
دلبری دانی وفاداری هوز
وای از من دامن افشانی هوز
آنچه بودی جان من آلی هوز
میکنی کحل سپاهانی هوز
بهر من جویایم در مانی هوز
ست او خواجهان از زانی هوز
ماز دیگر کن که شایالی هوز
مردم و دارم پریشانی هوز
ای پری ما را امید آلی هوز
جان را بودی آفت جانانی هوز

صاف گواهی ماه در رویت چه
آینه سار و بحیرانی بسوز

زند مردم لیک ای مکن میرس

یک من صد پایش مالی بسوز

در رویت نشسته ام کیفیت آدم میرس
در می دیوانه خود سازد آن جا و کجا
کو روایط های دیزین من که عقل
شست خالی سخته بودم ز دیوانه
نقل تعلیم بی فرمود لیکن بی
شد برای وصل آن کلان

رسم طاعت زیاد از من که از آدم میرس
سامری کیفیت سحر بر آدم میرس
خود فراموشم بروای خوش از آدم میرس
وا عشق تو بساد آن زینب آدم میرس
عشق آخر کرد ابر سرج از آدم میرس
ماله ام سهر ناسر ای بلبل ز فریادم میرس

دیت مکن فکر ماران لی غم صیف و شتا

در جهان خاک ساری آنچه دلش آدم میرس

شاید زده آن ترا خدک بر طاق

در خم حکم ریخته زنگ بر طاق

<p>حسرت نتوان بود بر عیالی فقید سوز و جور بگفت در گرم عشق تو بر دم تا غیر به بنظر کجی حسرت نه برود هر اشک که در راه طلبت حشمت</p>	<p>ماید بر پروانه بخت پر طاووس هر شعله آتش شد سنگ پر طاووس گشتم همه تن چشم زنگ پر طاووس شد مردمک دیدن شک پر طاووس</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بستم بدین گونه حیالات که ممکن
بودیم مگر مست زنگ پر طاووس

<p>در چمن بر ز سحر آن مهر چون زنگ شد از که در کو شمع آمد به بزد گشت سروراد عوی حسن قامت باشد و لیط آن سرور شاید خرامان دید وید از نقش کف پا سرور جای گشت محو سرور آد باشد از نگاه بود و</p>	<p>میشود از عکس باش لعل مهر زنگ شد دل که میار و باستقبالش انگشت پا بکل در کنج باغ افتاد و از دست بهست و در گلب و دوز و از رنگ افکند آنجا که بالای تو شب زنگ شد انکه گشته منروی ورسته از دنگ شد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

را دلی باید بر تم یار در قانون عشق	هر که اکتبسته تمکین تباری از خنک
------------------------------------	----------------------------------

بی وفا شوخی که نبوده پاس او را به خودش	
میت در دل مسح بر وای طلبکار خودش	

کار من سنجید از بیماری عشقش	دش نامد ولیکن مهر بهار خودش
هیچو گل در پیرین باله دل اندیشه	مژده شاد رسد از گوی دلدار خودش
سر که دارد و در دل خود گرم برغم عا	خوش نباید صحبت دیگر بخار خودش
دل بام زلف او چون مرغ بسمل می	میت بر وای ولیکن از گرفتار خودش
ما صفا سود دارد بر دل دلو ایند	این مهر از سر کن بدید بکار خودش

گر پریشانی شو تمکین مستقیم کرد	
لطف آید با جمال عاشق زار خودش	

دل برده ز پهلوی من غمزه اندازد	پایال شده گشته عاظم همه ز مارش
مرد نمیشد لک و دم زندگم باشد	تا نسخ کند معجزه عیسو اعجازش

<p>بروای ای جان خود مسح کجان بارش واقف کنی گشت ز انجام و را غبارش بگذشت ز تهم بام فلک پایه اغراض بگذره بچمنید ز دل مهر از ان بارش</p>	<p>راز می و لا بازی عشق است کنگل این وادی عشق است که گشتد لعل رو یافته هر کس که لعل بهر بوی او آمد بی دل برین و دل بر دوشم بید</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مانند کد ابر بر کوی تو بود تکمین
 ای سایه فکن بر سر و بای سر افراش

<p>در جوش عالمیت بهایت و خروش از صبح تا شب ام سبب و سببم و شوش فصل بهار آمد و هنگامی و نوش گفتا چو شمع چرب ز بالی کن جوش جنگی باشد و سگی بود ز هوش بفروش دلق سحره بکیم و معی و شوش</p>	<p>از دست آن کار جهانیش طلوع بهستم غلام بی درم پیر میسر و شوش ساقی پیار ماده گلرنگ بید گفتیم بسوز عشق تو پروانه شد و لم ساغر کنان بکده عشق را دما ای شمع هستی از تو خردار غایت</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفت که از برای خدا بیکدیگر محبت	گفت که بپرستی و قتل تو واجب است
آن رشک ماه دوش بدوشم که بود	بعد دوش عشرتی غم فردا شد

کردن منزه ز رقیه فرمان او برون
تکبیر ترا که حلقه طاعت بود و گمش

میروم از خود اگر دهم نباشد کوم	تا بگویش خضر بهره گر نباشد کوم
تن دهم من در وفا گر سر نباشد کوم	گردش با من صفا پرور نباشد کوم
گری پرواز بال و پر نباشد کوم	جسته جسته جا کنم تا لنگر او ان او
گر بدست تیغ یا خنجر نباشد کوم	با بسم کافیت ایامی ابروی من
گر بدهرام روز اسکن نباشد کوم	تا کنون لغین ساریم ز دل حیران خود
گشته عزم اگر با غر نباشد کوم	بر دها نم و دهان شیشه شیشه لطف
بر درش افتم اگر در نباشد کوم	ویدش خواهم بخوابم هیچ تعلیفی در
کشی مارا اگر لنگر نباشد کوم	عشق باشد ما خدا زلف بی باک

کرم زرد و اشک غلطان گنج باد
گرچه با بغیار بسیار است لطف تو بمن
قطره قطره خون باقی و انشگر گرفته است
ز اهدار سوای و عشق تیان و میبختی

عاشقان را گر زرد و کومر نباشد کومر نباشد
اشک رحمان را که افروخته نباشد کومر نباشد
برای قلم از محضر نباشد کومر نباشد
خوشر می باشد که خوشتر نباشد کومر نباشد

منفسم بکین ولی مستغیم از فیض عشق
در بر است آن سیمبر گر زرن باشد کومر نباشد

هر گرم ز رخسار عشق در ایدام
رفته رفته کار عاشق زینب سبک گیر
گر بهوای عارضش داری چو مالش کنه
حالت و جد است بین در محفل اسکن
زلف او غلظت بر رخ زانسان ز آیه
راه گرد در پرده و لیس نباشد هیچ

رشته سان کز آب و نیابی میکند ناکام
بود اعمار طبعیست در انجام
کی کند بر آتش سوزان بنید جام
در تا خورد میازند خاص و عام
بر طب صبح گو یا میاید شام
نغمه می آید چو نغمه تمام

چون شدم صیدش ز تاشیر طعنه بیکان
بر بلال ابروش غلطان بکود در عرق

میکنند بسیار قص و دانه رقص و دایم رقص
زهره میار و در صنعت بزم صمصام

غذایب دل سر ایداع شد طاوس وار
میکنند نکین ولی در یاد آن کلفام رقص

چند پوشی کجایم بت رخسار عارض
خواستم ووش که بوسم بهمن عارض
دم زنده صبح تو بر کن ز بنا گوش لقار
عارضی هست فروغی که با ما هر
عرض حسن تو چه گیرند دگر دیدن
حیرت است اینک من زار با هم خبر
بوسم از شوق مرا آینه هر آینه دارم
بچه رود دل نه هم با تو که در دجو

بر فکن برقع و بنایم خدارا عارض
سرخ از رنگ تراکت شد عارض
خود نمائی کند آئینه تو بنا عارض
ای ترا المعه طبعی است تو بنا عارض
چونکه خورشید مقابل شود با عارض
کند آئینه بدست تو تماشا عارض
هست در دیدن من آینه گویا عارض
لی بدل زلف و توانم و یکتا عارض

چشم و ابرو و خط و خال تو دیدیم یکبار	صاف دل نیست من هیچکس را
چرخ ترسان بود از قهقهه آن عارض و	شام باران کند در دوحه با عارض
خط تو سبزه و سپر آب و عرق چشم	خانه با عینت برای تو مظهر اعیان
دو جهان چون شود مست یکدیگر	هست حُسن می و لب و عیان
پر تو شمع کش چون دل پر دانه دانه	همچنین سبکشد آتش رخ دل با عارض

رو و در کز قضا رخ مرخ ای کلین
 اینقدر چون که لب است مینا عارض

مراد گل صامی است خط	که سبز نهاده ام پیوسته بر خط
بدوق و صف لعل شکر میش	گشاده همچو طوطی بال و پر خط
سجوبی کس نباید از منده و محسوس	مگر آید برویش بخت خط
برون آمد ز غیب ساد و لوت	کنون رخسار او دارد هنر خط
نیم در لیشنه از خط تو	که از لعل تو دارم جگر خط

کفن بر گشتگانش میبود سبز	مگر از مهر میبیدارد اثر خط
کنون از روی کارش شمع افتاد	که راز حسن باشد پرده در خط
بکار کس صد آید کاسه چرخ	که دارد همچو محور بیشتر خط

خطش از بیکه دل بر بود از من
بوصف او کشم نکلین در خط

نه شهادت بود پیش تو در خط	کش خورشید بر خود مهر خط
گل سیراب رخ ریحان تر خط	رخ تو خوب تر مهر خوب تر خط
بدور حسن تو از مور تا مار	معاذت الا ما ان لف الی خط
خطت لب الغل شیرین	کش بر بندش کمر خط
کش از عجز خط صورت کمر او	که در خط میشود آید چون خط
تو دانی موم بود امیت ایدل	اگر لف است و کمر کامل و کمر خط
خشن و برافنده رطاب کرم	که پیداکشت در مد نظر خط

از پیر
از کما

وجودی در میان نبود و لیکن بود راه عدم را مان کمر خط

گفتار داده ام خط غلامی
چگونه سر خم نمکین بر خط

خط
صید خورشیدی غمید گستر چون دام
خط
سر خروسی اقبای سبز کرد انعام
خط
سبز باشد پیش خطش خط طفل خام
خط
در جهان حسن هم صبح است عاظم
خط
واد از صهار کجا صیدا عام
خط
حسن جوان با صر کجا میید الزام
خط
پشت لب آورد آخر هر اسفهام
خط
کرد باد ستور اندازد در کبر سعام
خط
بر جگر دارد نگین صد گونه بهرام

خط
طرفه صیادیت عالی طبع رو کام
خط
کی و میدان سر در برابر عارض کفام
خط
کل نماید در روی روی اول خط
خط
عالمی خالی ندیدم از دور گنج فلک
خط
درین شاهنشاهی میکشان بوسه
خط
از غبار کینه رخ الوده آگاه باش
خط
عقل در حل معامی دهاش تنگ بود
خط
سکه بشاید شاه نوبلک حسن
خط
هیچکس نمکین شد جگر کاوش دل نامور

شد چو سرکش شعله حسن بتظار شمع	خنده ز دجالت سور صبح عافیت ناز شمع
هر سوز عشق در هر بزم توان یافت کرد	سوحسنا بدین زبان آید چو از دل ناز شمع
کی بکند روغن بر پیر سیان به کار و	بوالعجب گل زیر پر که دست آتش ناز شمع
دل چو شد روشن بشویش با دمی در کاه	در شب تار یک باشد بیشتر از ناز شمع
بسیگزار و سوزش عاشق دل متعجب را	در غم پرواز سوز و پیک پر ناز شمع
رشته از جان سوز انجم بدست آید اگر	تا دم صبح ابد خامش نگردد ساز شمع
بود بس تابند دام حلقه های دود	التهاب آتش دل شد پر پرواز شمع
مکنه عشق آه در روزی آموختم	کاشن بودی شب که میشد روشنم زانندار شمع

سوز در دل مهر بر لب رخ فروزان می بود
هست در بزم جهان شکین با دمساز شمع

افزوده گل چو نشود از چمن و دراع	چون شد نگار گهت ازین با نجنم و دراع
در عهد اول تلاش و ناسخت بهیست	دیر یست شد از ان بت بمان بکرم و دراع

طفل مهرشک میشود از خشم من و دواع
 بود آن چه ساعی که شد ماز و دواع
 چون به زجر رخ شمع شود آنگون و دواع
 گشتند از چنین همه زرع و غن و دواع
 دل شعله و دیده جان بجزین و دواع
 شد صبحم جوان بت گل هرین و دواع

لخت جگر بیار دل از راه کین
 گشتنگی ز رخت زنج سفر هنوز
 در غفل که بود ز مهر رخت کشند
 عهدی درست کرد در گل ببنید
 تنها سفر نکردم من که بهر نفس
 از خود دادم و دواع بهمراهی نسیم

تکین سعادیت شود در یک نفس

جان در غم جناب حسین و حسن و دواع

کعبه دل است شمع و قبله جان و دواع
 لمعه دایه سرق ابر بهاران و دواع
 غیر محزون کس نشد اخرویشان و دواع
 طفل آینه گشت باری چشم گریان و دواع

ای فروغ رویت اهل دین و اهل کین و دواع
 از خیال و بود چشم ترم روشن که است
 هر کسی هر یک سبق بر دوام و حزن و دواع
 زفته رفت که در پیدایشک من طبع روان و دواع

کس فیتیل از پنبه میشا چو بزم افروختی	روغن می ریز و ساقی سافنا بزر بختی
نیست کس پس مانده جز دخترند و چنان	آنکه افروزد شبی هم کورستان را چراغ
در شب تار یک سحران هم از کس نمونیم	برق اهم میکند روشن بیا با بزر چراغ
گهی دروغ محبت پس دل افسرده را	هر آری میوه فضل مستان را چراغ

گریدل شکین تمنای حصول مطلب

میفرزدان در شبی قصر میستان را چراغ

حسن است اگر جلوه نیزنگ بخت	مائی معشوق بود چا در از رنگ بخت
شکل است رستم شیر و سان و خنجر	ز پی قتل نقش میبود اهننگ بخت
نیست بنالایش از سرمه بی جولا	ترک چشم لو عنان است رستم بخت
چقد رسوخه دل صبر غم بخر هست	میجهد هر شرار از سینه من سنگ بخت
پای بپوشد لم آه نه تا دست گرفت	بر خنجر دهنود تا که عصا رنگ بخت
کی براه تو مرا بسم که چون آینه است	پای سرگشته وادی تو فرنگ بخت

بسکه نامم چون نگین ز رویه است نیست خط بر رخ آن مهر غبار کهن است	گفت منوس نشاید بکنند تنگ بخت از دل آورده بین آینه اش رنگ
بار خواهم ز تو تمکین غزل رنگین تر طبع را بسکه خنار و چو هوس پنگ بخت	
دوش دیدیم معنی پسری چنگ بخت شهره و زن تجلی جمالش چو شنید مشتعل در دل خون گشته کند آتش طبع باز در زرم گل آسان نمود ای بلبل ریخ خونخوار کشد گزین گزینار جلوه چشم و خط چو ز سیه است کنند نه جفا بلکه شاید خون شهید مهر مهر بهرت ایدل دیوانه ندانم چه بود	بهر دل و دل داشت صد بخت فلک آتش و قمر آمده پاست ید بیضا ست آمار خنار زنگ بخت چو یکی شاخ ستاده است چو سر تنگ نیامد مگر انشوخ صف جنگ بخت آبی شیشه بد آن قلع تنگ بخت که گرفتست گفت قاتل خود تنگ بلخ طفلان سر تنگ چو رسد تنگ

خاکساران ورت را چه عجب آرد اگر	تاج خورشید بدست و فلک زنگ بخت
کافر زلف ملک فتن حلقه بگوش	بهند وی خال ترا ملکست زنگ بخت

نشود حل معمای دبا نشس تمکین
 بوشه تا نرسد دست فرزندک بخت

دلی دارم دلی در دایم معشوق	مرا جایت لیکن رام معشوق
یقین عاشق بیچاره دایم	برهنه میبود صمصام معشوق
رقیب افتاد در پستی غیرت	مرادیده بر اوج بام معشوق
بشستم حرف مهر جمله یکبار	بلوح دل نوشتم تمام معشوق
بیا در دیده ام جانابیا سا	که عیس عاشق است آرام معشوق
نمایم جان شیرین بچو فرها	فدای لذت دشنام معشوق

جواتید سومی نیکین دل و جان
 نمایم فرش در هر کام معشوق

عارض ز بیای تو تازه گلستان عشق	قامت رعنائی تو سر و خرومان عشق
حسن و جمال خست هست دل جان عشق	بپا و زخمندان تو چشمه حیوان عشق
مهر و زلف تو هست سر غزل نیکو	بیت دو ابروی تو مطلع دیوان عشق
گشته ز روزار شیشه ساعت شمال	پر بدل زار من ریک بیایان عشق
سینه پر داغ من ز شکوه لاله زار	جلوه طافس هست یا کجایان عشق
شد دل صد چاک من بیایه صفت تو نکا	تا گریه و اشک از طره بانان عشق
چون بسیج رسید مانده از آسمان	شد بمن از طبع خاص عطا خوان عشق
کی ببط هم زنده چنگ لقانون عقل	پرده دل مید زنده نعمه سرایان عشق
کرد گل عاضت نیست روها هجوم	کثرت پروانه بر شمع سبستان عشق
چونکه روز ازل بنده عشقم بجزر	دست گناه من و گوشه دامان عشق

طاعت ببنیوکان چون که بکین رسید

زینت کوشش نیست حلقه فرمان عشق

یک قطره اشکم بر مرده صد چشم گریان بغل	سیله و طوفانی بکفت موج طوفان بغل
گویند آن خورشید خد سوامی لبیکند	هر کس دل دارد دل دهنم نه بغل
راه و راز و یکسم صد راه زن پیش چشم	افتان و خیران میرسم دل رسفان بغل
و اسوخت پیشش یکسرم کام دل غم پرده	ینامی عالی میرم من میهنستان بغل
ایشیخ رومی خود به بین از من پیشان	کفریم و دین متین عشقیم و ایمان بغل
تو خود چه نالی چشم تر حال دل پر خون	داعی جولاله بر جگر چاک جود مان بغل
هم رنگ بنیل هر نفس که سیر گلزارم	اینجا سهر ملک مقن چندین گستان بغل
گرد و کنیر غره بر چید نخم و برده	خاک من هر وزه خورشید رخشان بغل

تمکین دل زرده ما بیرون فلک فسرده
این غنچه بر مرده را داریم چندان و بغل

آن طفل بشر میر و چون صبح و آن بغل	سیپاره دل میرم من تا دبستان بغل
نخندین حسن از مهر و مه صبح و آن	آرد سهر و ستار پانگ و سیران بغل

عقل مذاهب بیشتر عشق و ملائمت

دام سحر را چه ترصد در دستان بغل

برزو که امالش فلک تیر نکند در آئین

هر غنچه داروزین چمن چون نسیم بکام

گویند می آمد بهار دل چند باشد بقرار

دیوانه در راه فرار بخیر زندان و بغل

وینا و دل در هم بود جمعیت از بی کلام

رخسار خوبان هم بود زلف پریشان

تا کی بچشم پر فتن دزدی نگاه ستان

زیبا نباشد جان من دست گردیدان

از کوی ان گلگون قبا گردند تا ببردان

صد خار و دامن نبرد با چاک و گریان

کوان نگار شعله حودان باد و بام و سبزه

تمکین و چندین آزر و نختی و حرمان و بغل

حیف هنگام بهار و خرد و گل بر گل

نخستین بد دیوانه سبیل بر سر گل

سویح زن بجز طراوت چو شده بهر بوی

لیسته باد سحر از رای کجیل بر سر گل

کرد دیوانه مکر سیر بهار حشش

میرسد تیغ ستم که بغل بر سر گل

استل باد و بهار است که از خر بشیم

شاطر باد و بر انداخته جل بر سر گل

واله خوبی تو حور و پر سی	با همه جادوی و غنج و دلال
در دهر از سوی تو بوی مراد	گروزد از کوی تو باد شمال
گل شده از روی تو زیب چمن	سرو هم از قد تو گشته نیال

یافته ره سوی تو تکمین زار
شد غم خیر و شرف کمال

هست چون سوز و گدازم شمع و شعله	هموار اینک عیشم میت یکدم سار
غیر جان کو نیز نبرد آوار و دشته	میت کس تا گویم از وی راز بهر آرد
کاروان دشت عشقش میت قماج	محل همت چو برستم لب است اوایل
سایه نیک که گم گام تصویرش	کرد چون صورتح قدرت ز خون برآورد
جز من از سوز درون من کسی که نفوذ	آه شد این دود آه آتشین عمار دل
نیت انجم هم اختر در دال فدا	این هوای طرّفه تر سر داد آتش ز دل
بعد بگیری که شد تکمین و عالم سجا	برده ف باری زده این تیر تیر آرد

<p>از دو عالم نعمت صبح و مساحل کفم چشم ببار تو گریه نیم شفا حاصل کفم سیر پای او نهیم سیر باها حاصل کفم میوه نخل حمین زار جفا حاصل کفم سرمه راعین جلا و من بلا حاصل کفم در دل سنگین دلاں باشد که جفا حاصل کفم مدعای سر نوشت از نقش پا حاصل کفم زان بود دامن پر از ورزین طلا حاصل کفم من بیک جا نگر سر خدا حاصل کفم من بگرگاه خود بینی صفا حاصل کفم</p>	<p>لیکن آن رخ و زلف دو ما حاصل کفم شربت در تو گریه نیم دو ما حاصل کفم دل مبت او دهم نقد و فا حاصل کفم رخمی اتیصال گرازیغ او حاصل کفم در سینه بختی ز یک خاکیم یک از چشم او سو ختم اما شمر از زود دارم بدل یک قدم بخرام بچاک سیه بختان رشت بحر و کان بود چشم تو ز یک زاهد خود بین زود است خبر یا حاصل کفم چشم آینه مجلاد از حسن بیان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیش فانی میروم بکین شهادت از تو
کام دل باشد که حسب مدعا حاصل کفم

دست با سنجاق نادر دامن حیدر زدم
 آتش تپانده از آهی به بجز و بر زدم
 شب با چشم محمور کسی ساغر زدم
 خطبه مسخو انهم بنام شاه لعل عاشق
 ناشدم محمور از آن چشمه آب لباب
 حبس دل نوعیکه باید که خود را برین
 شده حاصل لطف ایامی نگاه شوخ
 بهم گشتم آنا معرکلاش تا محاسن
 کس نگشتم و اندرین و این دامن ایام
 لمحہ میخواست و اثر گان ز خواب انحطاط
 شب بیا و بروی خمدار خواهم در نمود
 کس برون باید که بر سوز و دهم و آید

پشت خود بر تخت و تاج فیض و سحر زدم
 مرکز خاک و بنای نه فلک را بر زدم
 دین و دانت آتش در دل منضطر زدم
 ماله پای عیدیت بر پایه منبر زدم
 دست در بر بنیه مرآت اسکن زدم
 صد عرض گشتم و خود را بر سر جهر زدم
 ساقیا هر چند یکد و ساغر و سحر زدم
 دشته سان گر غوطه در آب این گهر زدم
 حیف غلطیدم طعیدم مفت زدم
 حیر گشتم سر ای چشم با حذر زدم
 ناشوم بیدار خود را بر دم خنجر زدم
 اصطکاک گشتم و صد صفت بر در زدم

راه بازار آبی زین ترو امنی و در خشک
من بیک جامی بخراش شک و تر زدم

کام دل شیرین نکرد از شهد دنیا بچاکس
چون کس نکین می من نیز دست و سر زدم

بنویس رخ زین دلان مرا حق چشم
که آتش این همه افروخته است چمن چشم
بدست ترک نگاهش سوار الملق چشم
بود ز سرمه دنیا به دست سرق چشم
بلک عشق لب چون شدم که عید چشم
اسیر دل و انا بفعل احمق چشم
والم بهل کند قبح ملک است چشم
که پر ز خاک رهوس کرده اخذ چشم
سیاه کاری من باعث صفای چشم
بود چو زاهد خود بین ز سرمه رونق چشم
شود شکسته دلی ساعی رسای چشم
چو طفل اشک گرفتار دوش ز جوش چشم
مرا ز دست و دل و جان جامی یاد چشم
کند هر آنچه کند الخذر ز افسی چشم
کخم چه شکوه ز فون غم بازی عشق چشم
بر آینه شوم اکثر بربد با نکین چشم
که بر آتش رخسار دو چاه ز تن چشم

پرویش یاب جناب قنیه مخمّر زاده ام
گفت خاشاک افت جانم سمگ زاده ام
میکنم هر ذره دعوی که خاور زاده ام
گفتم ای جان کشتی گفتا که شتر زاده ام
دم زند باد صبار اندم که غنبر زاده ام
منماید شوه ایامی که خنجر زاده ام

ست سهر تو میگوید صنوبر زاده ام
دوش رسیدم زارش کشتی اید زاده ام
گفت مهر خود مائی تا کجای خاکیا
یاد مرگانش که شب از پرده دل سهر
کی نفس غلطید در اغوش زلفت چون
غمزه اش سازد اگر فخر سیاهی را د

بابگاهش گفتم این تسخیر عالم از چه روت
گفت ای نمکین منیدالی فوسگر زاده ام

به که خود را از فلک رخت کش نیستیم
من در او و در من است ایدل که طاعت
میکنم خدی که ضبط کیفست
روز و شب باید دعا آیند رویت

تبع استغفار بر دم قطع هر جا گفتم
من بر تهم خویش را یاد دست داشتیم
هستی و صدر استخیرم چون شتر را
کو چرا باشد خراب آبادا میکند

سنگ طغان طعن پیران از جوانان خند
 اگر کخم ای مهر و صف ابروی خمار تو
 شربت الماس سخاوت همزد دست
 میختم سگی ز بس در چشم سنگ روزگار
 میگذرم موی آن زلف پریشان
 میتوان چون مهم بکنست از من
 و سگری کن موی ای بخودی
 و در وصالش فکر فروغ در اوصل
 بگذراشخ از سر همچون من بجز

ای جزون تا کی سیر عمری باین گنم
 ماه نور اشهرت از عالم شهرت گنم
 من و او ای پت دلمر ابر شهرت گنم
 صورت غشتر نماید کردی غشتر گنم
 جمع شو کجای ایدل تا تراقت گنم
 در ریش تا کی خطر از پستی رفت گنم
 چشم آن دارم که سیر عالم جشتم گنم
 راختی بار سج دارم رنج باراحت گنم
 رو گنم تا سوی عصیانیت بر حمت گنم

چشم پوشی بس چشم پوشی بس بود گر خواهی از چرخ استقام
 کار با باید که عکین در خور بهمت گنم

جوهر آمینه لعل ندیده حیرت گنم
 تا بهر صورت تماشای پری طلعت گنم

محشری برپا نمیم باید آن قامت کنیم
 دل بباد آتش بجان خاکی سبزی کنیم
 بار دار و حیرتم از کار و کار خود
 با خیالش دوش در خواب آنچه رفتیم
 و محبت دست از تاب و توان
 میرویدل شهادت از زوایان
 تا زمان وعده اش بر خود شمارم روز و شب
 در جهان آشنائی بس که خون خردم در
 شد سرم بر باد اما جستجو از سر شد
 چرخ مهر و ماه را آینه دارش میکند
 عمر من کوتاه و راه کوچیک نفس دراز
 زین دستار ایفک از تو نخواهم

آنچه فردا است اینک امشب دروغ کنیم
 از کالی اگر نعم بنویسین صورت کنیم
 بعد عمری که با و آینه سان خلوت کنیم
 بهوشیار بیافدای انجمن غفلت کنیم
 رشته نازک من چگونه کارا قوت کنیم
 بهمتی پای طلب تا به کعبه سبقت کنیم
 رنگ از انجم مهر و مژه را نشسته ساعت کنیم
 میخورم سوکند او که با کسی الفت کنیم
 در بهوایت چون صبا و خلی بهر محبت کنیم
 محض سمعی است که و صفش با صورت کنیم
 نشان سان در طی منزلت الحاح برآیم
 مشت خاک کوی او سر مایه نیت کنیم

بگذر و کرم که بگذر بشاوی پانجم
 آمد بهار و من نقض پر فیضان شدم
 چند انگشت تلخ کام شدم کامران شدم
 سرودی بخواب دیدم و از ادخاستم
 گفتا که بوسه سطلابی طلب تو چیست
 شاید بر و شما سه پیر استن زجا
 باز آدم بخود که سبک خدیتی کنم
 که مرده گاه زنده گهی مست بشوم
 در ذوق تیغ سنگدلی زیر خاک هم
 شاید رسم بگو چه زلفش بعد تلاش
 هستی و یک شرار وجودم پیرس پیچ
 نمکین چه طبع فبض دم خنجر کسی است

کار او است نمکین بن جراح حسرت کنم
 غاری ز گل بچیدم و صرف عزان شدم
 گو یازبان بریدم و شیرین دهان شدم
 زلفی خیال کردم و در پندان شدم
 گفتم حریض زندگی جا دو ان شدم
 برخاستم عباره کاروان شدم
 رفتم اگر بنظر نازک گران شدم
 چشمت سخن بگفت منوش بر جان شدم
 شد عضو عضو من همه ناک فسان شدم
 یکبارگی دیگر بصبا همعنان شدم
 اینک عیان نمودم و اینک شایخ شدم
 از خمی سپینه خوردم و رنگین بیان شدم

شورش در کارگاه کن فکان انداختم	لامکان بودم ولی طرح مکان انداختم
زین چنین یکبار تا بوی گل خود بشنوم	برگ برگ و شاخ شاخ آشیان انداختم
جلوه بادار و به پیش چشم آن نور نظر	عین غفلت مین عیان را در بنا انداختم
شب به آهی سینه چرخ مقوس در ختم	دکمن بودم چه تیر لجه کمان انداختم
دیده دور را باب و آتشی افروخته ام	خلفت بولو و عمل از کمر و کان انداختم
آن کف خاکم که دادم آب صد عالم بیا	آتش حسرت بجان قدسیان انداختم
داشتم کیفیت از چشم ساقی در دماغ	مستی کردم خوابی در جهان انداختم
نقش و دواست بر کف ساغر بجاست	زنده جاوید گشتم تا بجان انداختم

عنقه سان اسد و مکین خاطر من از بیا

محل زهرت بضرای خندان انداختم

رای کجا که رو بسوی گلستان کنم	این مشت پر بکفرت گل ارمغان کنم
دیگر چه التفات بکار جهان کنم	یکشت خاک بر سر این خاکدان کنم

آسان بود ز دیده مردم نهفتنم
 چشمتی ز اشک دشتم آن پرده درفتا
 بند و خمر فشان نظم لب مسیح
 هر جا که بنیم اشک گل خانه با گرفت
 گیتی است سخت دشمنی خرج نیست دوست
 دارم طمع رحمت صیاد سفت
 بار سبک چو ضعف کران شب و برفت
 غلطم بخون چو تیغ شمشیر صد اردو
 قطع نفس کنی اگر از تیغ دسیم
 دایمی چو جاده سرکشدا بخاک پا هم
 سنگفت جز به بجهیم در نفس سکه

خود را ز چشم خود بچه صورت نهان کنم
 گوهر می کنون که با سوردان کنم
 گرد صف اهل آن بت شیرین بان کنم
 باید بشناخ شعله کنون ایشان کنم
 پیش که شکوه زان سه نامهربان کنم
 تا یک نفس که مانده بخار فشان کنم
 بی طافتم چه حسرت تاب و توان کنم
 قاتل بیچاره هر خود را عیان کنم
 ناقوس دار ناله زهر استخوان کنم
 شادم چه از زمین که غم از آسمان کنم
 باری چه استیاز بهار و خزان کنم

افتاده ام بکشمکش دام کو بکوژ

تمکین بکوحبه راز دل خود بیان کنم

صد گونه پیر و میل تو ز مهر کرده ام	دخلی بکار خانه تقصیر کرده ام
تو هفت ابرو بتونه تحریر کرده ام	فکر جواب مصحح شمشیر کرده ام
دل را بشوق سبزه رخی سیر کرده ام	این خانه از زمر و غمبیر کرده ام
لب بسته ام چنانکه ندارم مهر سخن	تا و صفت نعل نوش تو تقریر کرده ام
از روی آینه فرق سن و تو ساحت	تا دیده را بنور لاله زهر کرده ام
ویدم همی که و آنکه فانی است دهر	ز انزو و وطن بزلت گره گیر کرده ام
گو صد بهار اید و جوشد جنون بهر ار	از دست خویش پای برنجیر کرده ام
اکنون کجا دماغ که دست انگنم بجام	سامی تو زود باش اگر دیر کرده ام
دل را ریس تخیل آینه طلقان	سیرت نگار خانه لقو بر کرده ام
جان رفت و ذوق و شه قاتل ز جان	در خاک نیز گوش به تمکیر کرده ام

تمکین ز داغهای غم عشق سینه را

رونگش ببار گلشن کشمیر کرده ام

پیش ازین ماهم درین شست افشایی داشتیم

درد بان زخم تابانی سنابی داشتیم

هر کسی میداشت ماهی ماهم از خوبی

توجه نازان آمدگی بر لاله و گل ای بهیا

کس جرس جنبان سوادای زینا نشید

بست لبها بوسه رعل شیرینست بهم

سیر گلشن کرده ایم اما پسر بل بی غبت

شکوه ز رو بود بپیشان کرده اسبایم

هر نذر حضرت صیاد جانی داشتیم

بی سخن در بزم خاموشان زبانی داشتیم

داشتیم اما سه نامهربانی داشتیم

از دل پرداخ ماهم گلستانی داشتیم

ورنه لیدیل بر یوسف کار داشتیم

ورنه در عرض شکایت داشتیم

هر کسی گل داشت با خود ما فغانی داشتیم

ورنه بند زلفت او دارا لای داشتیم

نی غم روزی نه فکر شسته نی خوف خدا

عالم طفلی مگو نمکین جهانی داشتیم

بگشاید دل نقش نگاری دارم

چشم کی باز بهر نقش و نگاری دارم

پایزنجیر و زندان سروکاری دارم
حیرت وضع جهان پشت پدید از نشان
نگذری حیف تو در گوشه چشمم گاه
کرم و لسوزی ازین شعله رخسار کسی
تا دین داکه آورد غم دانه آب
کرنیای تو سیاه غلوت من جانی نیست
حسن و لبری آغاز نموده گویند
گفت از تیغ کشتم گفتمش اولی از ناز
جو خود که کسبایی تو نداری امروز
خاک کردی تو مرا چون نشوم و انگیز
همه سوزش ز تو بر پاست بر گان کسی
تو کنی آنچه کنی در حق من حق گویم

کو جنونی که تمنای بهاری دارم
پس آینه چو سیما بقراری دارم
من بشوق تو بهر کوچه گذاری دارم
جست و خیزی تمنا می شتراری دارم
پرنشانی بره میر شکاری دارم
با خیال تو بهم بوس و کناری دارم
بشنو دکاش که من هم دل زار می دارم
گفت داری گفتمش آری دارم
یاد داری تو که من روز شماری دارم
لاف دعوی بکنم خطی غباری دارم
باش ای آبله دل سرخاری دارم
من درین دار فنا کی غم داری دارم

مرحبا خانه بدوشی که بس ارگشته شد
هم سرخویش بفرای سوار می دارم

مستم از زکس مجبور نگاری نکمین

نش پاده ندارم که خارس دارم

جا و بجا تا کجا اندیشه ماوا کنم
به که خود از جباروم شاید بجای می بکنم

در خیالم کز خیالش صورتی بسید کنم
او کند از من تغافل من هم ستغافل کنم

یک قیامت یزید صید فتنه خرچ افروخته
پای بگذارم کجا و سر کجا بالا کنم

آمد انکم بهین آورد کافر دشت
خوشین را خود از دست خوشترین سو کنم

آمد و رفت آه همچون آمد و رفت نفس
شکر گویم از قد و مش یا شکایت با کنم

افکنم در آب هم آتش ز سوزن هوا
جای گنجینه داری بر لب دریا کنم

واحد فردای او نزدیک من کی دور
از خیال قاتلش امروز را فردا کنم

تیغ در دست او است و فتنه بایز است
سر بگفت من هم روم هنگامه بر پا کنم

شد بدل داغ غمش کرم تجلی بالون
نایمی در آئین پنهان ید بپنهان کنم

عمر

اگر غمش بهمان سود محتاج سامان چشم	چشم و دل دارم چه فکر ساعده و صبر کنم
دارم از عمری بهین سودا که در بازار سن	اود گانی واکند از ناز من سودا کنم
ساده رویان را خیال خود نمایی گشت	حیرت ایدل کو که چون آیه چشمی کنم
بادل غم دیده عمری میتوان بروی سن	چون کنم چون زندگی باطنی و شک کنم

دشمنی گشته گریبان گر نکین جامه کو
ستر عیالی فکر از دامن صحرای کنم

همچو تشویر که حیرت زده رو بتوانم	نقش دیوارم و آرایش مشکوی توام
چون حبابی بسرو چشم روان سپو توام	سر بکفت چشم بره گرم نگاه پوی توام
سر جد کن ز منم با سرم دست بنه	بعد بیکو که سر بر سر زانوی توام
شب کنم روز بهر حلقه چه دام و کشند	خانه بر دوش که در الفت کیسو توام
نازم ای گل که مرا غارتجویی از ناز	هان فدای سخت قابل پهلوی توام
دشنت از مردم دانست بر میدانم	دشنت پهای غم چشم چو آهوی توام

داری از من تو بصبیح همان موی نگر	نه آگاه که دل بسته گیسوی تو ام
حسن خودی نگری حیرت من هم بنگر	که به از آینه شوخ نیسکوی تو ام
لاغرم خم شدم انگشت نمایم چون بلال	شیخ بر من چاکشی زاله ابروی تو ام
آتش ای شمع برافروزی و برو اینکس	گرم جوشی تو من سوخته خوی تو ام
دست و مضع زدم پا بریت افشزم	کو همه خاک شدم فرض سرکوی تو ام
چشم بر بند و کن افسوس درازی آغاز	زلف بکشای که دیوانه جادوی تو ام
روم از خود ز سر شوق بیای بیگر گل	با هزاران مکرم و دود طلب بوی تو ام

خوش و ناخوش ز تو ای شوخ مرا هر دو خوش

همچو سگین نوندانی که رضا جوی تو ام

دیدم ام چشم نکاری در کرافت معلوم	قامتش پیش نظر مست قیامت معلوم
مست زندان جهان تنگ فرغ معلوم	همه یونج است دوزین عکله هرا معلوم
بیاده اش میشنوم جور میهن افتاده اش	راه نیست اگر رسم محبت معلوم

پوسه‌خواهی ز لب یار می‌بخیزد از دشنام	هر کجا داد و ستد هست مروت معلوم
دل من می‌بیری ای شوخ ندانم بچکنی	خود ندانی که ز جوش زلف است معلوم
بوده باشد اگر آن ماه بود بر سر مهر	بهر من جمله غنای است عنایت معلوم
سوخته ز کوه چرخ و زلفش تا چند	حاصل مقصد ازین حرف و حکایت معلوم
هر که حق گفت بناحق شده جایز بود	حق گران است بر شوخ حقیقت معلوم
بر دلی نیست توان بر دزدیکی کوی	کردنی زود توان کرد که فرصت معلوم
برضای تو می‌پردازم همه کار خود را	هر چه خواهی بکن از بنده سگای معلوم

چشم بر لطف نشینی بدرش امی تکبیر

شده پیر کنون از لوت طاعت معلوم

بیش غم زده جانی که داشتم دارم	هنوز طعن جیبانی که داشتم دارم
ز سوز هجر بیانی داشتم دارم	نسوخت آه زبانی که داشتم دارم
بکوز نرسبکد و شیم نشد ز بتان	بسینه سنگ گرانی که داشتم دارم

هزار بار ز خود رفتم و ز رفت انول	ز عشق در دهنانی که داشتم دارم
فغان که کردیم ناله بستم ^{نفس} سلاخی	هنوز شور و فغانی که داشتم دارم
چهار پلا که چو مری نگشت طوق گلو	سری بسر و دالی که داشتم دارم
ز جانشند رفیقان نشد زمانه زجا	همان زمین زمانی که داشتم دارم
خلش میان عدم نیز نیم ای مردم	بچشم موی بیانی که داشتم دارم
گذشت عمر و ندارم حساب و وزین	براه عشق دو کانی که داشتم دارم
نوزید مقدم تو مانع اجل گشته	بیابشون توانی که داشتم دارم
شدم ز جایی و همان چون بگریه و فغان	بنام عشق نشانی که داشتم دارم
کنون چو کاه کنم در هوای او پرواز	بصفت نیز توانی که داشتم دارم
ز بوسه نشود حل عقده و بهنت	بهست نیست گمانی که داشتم دارم

بلا کشیدم و تمکین ییخ پیر شدم

هنوز عشق جوانی که داشتم دارم

شب از زلف تو همارا آزمودم
و فاداریت ای یار آزمونم
چو چشمست مست هشیاری ندیدم
به زلف او یختم بر پافتادم
خوشگفتی و بازم زنده کردی
همسجی هیربان یکبارای بت
قیامت بر سرم اری تو فردا
رحمت حیران نمود آینه میگفت
بباطن جمع در ظاهر بریشان
بمنی بینم وفای در سرونشک
بجای هم نشد یکین حشمت
چه جوی غافلانه حق زهر در

بنگفت مشک تا مار آزمونم
جفاکاری تو بسیار آزمونم
ز روان مست و هشیار آزمونم
سیمه بخت مکنون آزمونم
بدست سهل و دشوار آزمونم
دلت تنگ است صد بار آزمونم
ترا اشب بر رفتار آزمونم
شدم چون باتو دو چار آزمونم
بزلفت هر گرفتار آزمونم
درین کاشن کل و خار آزمونم
فضای دشت و گلزار آزمونم
که حق را بر سر دار آزمونم

تو خود خواهی زوال کمالانت

ترا می چسبند دوار از مودم

روح کار دنیا جمله تمکین

بود بر نقش دنیا را از مودم

درین محنت سرا کی آید آن زوارم

بر آید گر بهی از خود رسید آن زوارم

بینیم صد بلا بحبار دیدن از زوارم

کشم چندین حیفانازت کشید آن زوارم

مبلاز جا بسعرت بسلام غمزه ظالم

من و دل کنفس با هم چید آن زوارم

بهجوم حسرت و یک نغمه کوبی آگاه

و در گشت دست خود گزید آن زوارم

مشاور چو به شیشه شیشه کشا کش

گر بیان چاک شد دهن دید آن زوارم

شب تار و زه پیچ و بخت نارسا همه

یا این تا کوچه نقش رسید آن زوارم

تواضع کی دهم از دست گو یا مال که دور

اگر تنیست زندگرن خمیدن آن زوارم

پایانی رسید ای شک عیسی زوی من

تم شد خاک از تو جان رسید آن زوارم

سخن گو یا بد بشنم گستاخی معان

بشوخی از لب صنی شنید آن زوارم

شدم آیه خجالت می بکنم خجالت
بزرگ قطره اشکو بچکیدن آرزو دارم

خدا خواهم بتان جویم باین یکدل معاند بشد
ز بام دو هوا تمکین بریدن آرزو دارم

پلی یار تاز سو بگشفتاده ام	گل آتشی زده است و گلخن فتاده ام
بخت ساجدست پیر معان رساند	منت خدایر که با من فتاده ام
گفتا بنابر در ما حاضر است کس	گفتم اگر نگاه کنی من فتاده ام
بینم چهار چوب قصا سرزند کنون	در پامی او که دست بدامن فتاده ام
او کرم عیشل نمین آراست در چین	من سب ز زمان بیای نشین فتاده ام
سودای زلف سیمبران سو بومرا	زنجیریت و غرق در آهمن فتاده ام
بازوی دل فویت و شغنی است یار	بی دست و پا به پنجه دشمن فتاده ام
هر شته ترا بسپردند زیر خاک	بیکس یکی منم سرمدن فتاده ام

از مردم جهان مژده نیست چشم داشت

تمکین بفضل اول نظر افکن فتاده ام

در شوق ابروی بیت بدطن فتاده ام	عمری گذشت یثغ بگردن فتاده ام
مجوم بخت و خیر چو ذرات سومی	تا در هوای آن رخ روشن فتاده ام
ایمن چنان شوم بشت تازلف او	سرشته من یوا دی ایمن فتاده ام
دل فیت و فیت هوش و خرویت و فیت	اینک بکوچه تو بیک تن فتاده ام
رجمی بحال من که ز یک عمر بر بوز	ز نزدیک مرگ دوز مسکن فتاده ام
مردانه در تلاش تیان تاز جاشدم	همراه دل بکوچه و بر زن فتاده ام
اول رلبو دوبر سرفراک است و سن	هم رنگ کرد و در پی تو سن فتاده ام

تمکین نداشتم سر علم و هنر و لے

پهر وصال یار پهر فن فتاده ام

نه پردای پریدن فی طلب آرزو نام بدست رشته عمری بویدن آرد و نام

کجا چون صبا هر سود ویدن آرزو دارم	یکوی کنیفس رست گزیدن آرزو دارم
لبش گویای لعل است در دنیا محوی	بستی جرعه زان می چشیدن آرزو دارم
کنده نمی بجز انش بکام طرزه شیرینی	لب خود میگرم لعلش بکیدن آرزو دارم
نمیگویم که رخ بنامرود بکشا جان	بجای گل ز باغ غار چیدن آرزو دارم
کند در برده چشم منی عمری مشق حیرانی	ترا چون آینه بی پرده دیدن آرزو دارم
بشمع آوایم و با نغمه سازم بامی میزم	به راهی نبرم تو خریدن آرزو دارم
بجویم هر چمن شوق بهارین رویت و در سر	بجویم هر گل بویت شنیدن آرزو دارم
بهر تقدیر بوسی او از بسکه جان دارم	براهش سپره سان هر دم دیدن آرزو دارم
ندارم غم اگر در بجز آن گل خاگردیدم	که در شمع رقیبانش خلیدن آرزو دارم

میسر هر قدر آید بچندین نقد و جان دل

شمار در دوا و شکین خریدن آرزو دارم

پیری خوشبخت با افتاده ایم صبح شد غافل بخواب افتاده ایم

و سرفرو همچون جناب افتاده ایم
 خانه آن چشم مست آباد باد
 ای صبا در خیمه باز نقش بگو
 یار آمد دل بدست یار رفت
 یک دل و صد آرزو حسرت هزار
 این چه وصل است اوز ما و مارکو
 هست کس کای سیاه از طغیان او
 جلوه گران آئینه روپی نقاب
 رومی تا بان کسی آمد بباد
 زلفت او کردید تا پایش رسا
 طالع برگشته ما بر نگشت
 توبه ما فضل گل شکست باز

سرکفت پا در رکاب افتاده ایم
 کوه در دوشش خراب افتاده ایم
 در شد زیر طناب افتاده ایم
 مایدست التماس افتاده ایم
 بادل خود در حساب افتاده ایم
 هر دو با هم در حجاب افتاده ایم
 ما ز عمری در عتاب افتاده ایم
 ما ز حیرت در نقاب افتاده ایم
 رو بسوی آفتاب افتاده ایم
 ما بسرد پیچ و تاب افتاده ایم
 گرچه در صد انقلاب افتاده ایم
 باز در فکر شراب افتاده ایم

رنج دنیا فکری عقبی دل حلیص

طرفه تمکین در عذاب افتاده ایم

جا بکوی مهر تقدیر سپید کرده ام

کشته فنج این دولت از تقدیر کرده ام

ماسنی در خانه زنجیر پیدا کرده ام

خوبتر طفل گریبان گیر پیدا کرده ام

من بحیرت حالت تصویر پیدا کرده ام

چوهر عشق از دم شمشیر پیدا کرده ام

مولس خود نامه شبگیر پیدا کرده ام

مژده ایدل تیر بارش پیدا کرده ام

کشته وحشی صورت پنجر پیدا کرده ام

هر قدر تحقیر شد توقیر پیدا کرده ام

خاک گردیدم ره تدبیر پیدا کرده ام

نقد دیدارش دم تکبیر پیدا کرده ام

از نظاقل هائی زلفش لبیکه سوا می شدم

وای نگذار در کف امان تنک پوده

شد هر صورت که نشد آن آینه روح و جلوه

دل بیک ایامی ابروی تو دوام تیر تر

گر نشد کس روز باجران غمگسارم گوشتو

کردن پنهان بکینظر از ناز و مفرگان بهم

ار برای آنکه روزی تا بفرکش رسم

وی نیز پیش بر سر قد شگذار پیام را

زین غمیت کان پری ویشه دل بکند	دعوتش کردم فن تسخیر پیدا کرده ام
خاک خود کو گردن ای کیمیا کز انگه	گشته ام سیاه نفس اکثر پیدا کرده ام
دیر آمد نامه بر من دایم دو اندولم	اصطرابی کا ندرین تاخیر پیدا کرده ام

ساز هر کس کرده شکین هدیه بهر نذرا و
من برای بیشکش تسخیر پیدا کرده ام

ندارم بر فلک چیزی نچیز نمی دارم	درون سینده اخی دارم اما نشین دارم
نه شوق و نه دیدارم نه فوق و نه بین دارم	تمنا تلخ و شغابی زحل شکین دارم
کمی رخ خوش گاهی بر زلف عبیر دارم	چیز رنگ است و صلتش گاه کافر کاوین دارم
سیدم یاری آید دل استقبال میاند	نخل در فکر آید که یک جان صرین دارم
زاندوبی مکرانم در چاه زرخند	زعمری کم شد افسوس دل نند و گین دارم
بگفتم داریت دل لغت خار چشم زخمی	بگفتم جان هم گفتا نظر جان افرین دارم
کشاید چون دشت و آیدم من از خوش	کشی ای شوخ چو بر کج جان من هم مکین دارم

نیامی که تو نزدیک من شیدا میافام	زنا سو دل صد چاک چشم دو بین دارم
ترا حسن جهان سوزی مرا عشق تو جانسوزی	آمال نه چنین باید توانی می مرا بین دارم
دل بزرخم و داغ و پنبه داغ تماشا کن	بپاری دارم و بر لاله غلطان سپین دارم
کنون من هست مانده زو و ترو ایسای کل	بیویت یک نفس نیست انهم پودین دارم
جنون کوچه نکشاید زنده گویم ترسو چه	نارم چپ و دامالی کنون بی آستین دارم
لب دارم بکیده زنده میسازد و دو عالم را	سرایین عوی عجب پنج چارمین دارم
چه حاجت ساغر زرین بر غم خنجر نیسا	من زند افتدانی در خالین ساگیدین دارم
تو سیداری بلی چون باده گلزار گدازد این	تو لعل بی پهاواری و من در شین دارم
بیک حال انداختن عشق سرگرم جهان بجز	تو روی تشین دارم من آه آتشین دارم
فلک در بیان خویش او ده لا جور و خود	من از تو نام کی خواهم که پروا انگیز دارم

چو پر سی حال من عمریت در کویتان بگین

بالم ترج بخاک ره بنگ در چنین دارم

بزرگ آیین دل را نهاده پاره کنم
 نندون شود مرغم هر قدر که چاره کنم
 گذارمت نه غیب تانم به کنار شوی
 جفا گذاشته که بر سر و فانی
 پرست نرافت فلان بلف او رک دلی
 بهر حال به پیچم دراز روی قدش
 بهار گو که چو گل بر درم کربانی
 چو زلف تر بصرق یار من بشارد
 بکوی پیر میان چون روم شب تاریک
 از آنکه هست نصیبم دوادوی عشق
 اجازتی که بفتانم از رخ تو عرق
 کنار جوی و بود به کنار گل و سبزه

جمال یار بهر پاره نظاره کنم
 نمود چشم که سحر از گه استخاره کنم
 تو که کناره کنی من کجای کناره کنم
 گذشت عمر و لی زندگی دوباره کنم
 کسند بچ کرم جای بر تناره کنم
 منور خاک پس از مرگ چون چاره کنم
 جنون کجاست که دامان دست پاره کنم
 دوا می عمر درازی باین عصا ره کنم
 چراغ جام نهم شبیه را سناره کنم
 زبده مشق تک و دو و بگا هواره کنم
 بزرگ چرخ زمین را پدرا ستاره کنم
 برای مطرب و می پس چه هشدار کنم

بجفتش که چنان کار من نام کنی | بگفت باش تو بر چایم یک اشاره کنم

گرفت بوسه به بزم از دهانش و کاری کرد

عجب ز جرات مشکین بیچاره کنم

باری کن ای بنده خود رای من

که بودای نگل به تو پروای من

با هر دو بگویم از حبا ربود

می شد اینجا بخود آن بنده اگر

روی تو سپرایه گلزار حسن

کنند چشم توام از بوسه

از ازل اسرار و خشت دل تابد

عفت در کار من افتد اگر

آن خود و من از ره نازم بگفت

عشق تو برده به بارای من

دل عبت اینجا زده پروای من

ناز تو باز آمده جو پای من

می طپد اینجا دل شهیدای من

موی تو بر پایه موهای من

بر لب تو نشسته ادای من

گوشه بهشت از حد محسوس من

آید بر کشد از پای من

کی ره از پنج بگریزای من

جمله کیفیت صبا ی من	پی کم و کیف از لب او بشنوید
منت نه بر پاشده بالای من	خوبی بالای تو گفتم چو راست
وعده امروز تو من را ی من	ناکی از امر تو تا لم کش
کی بود این صیث کالای من	مشتی دل شود آینه بد باغ
شد غم جانان طرب افزای من	از غم کیستی دلم آزرده بود
داغ نوشد پنبه سینای من	ریختی از دل می اسرار لیک
که دل من را اندازد وای من	غنچه سر بسته ام از باغ دهر
ابروی او گفت یک ایهای من	شوره چشمش پی منتلم نمود

آمده تکمین به و بعد آشنا

این غزل از صنعت والای من

از نقد و سپه جع نمای کمال من	بهست آنچه در خزاین اسکان که مال من
انجم شماره بهست هنوز شمال من	دیدم شبی بخوابم او ستاره ریز من

یکبار نیند بار و در مدعاشد
 عمر بیت پای بندم از امیر خج
 نافوس وار ناله بر آید ر مهر و ماه
 صدمه زنده ساخته یعنی دل حزین
 غایب کجا چو آینه غالب نمی کنم
 آتش ز دم بگلشن دل ساز ناله
 آن شمس حش بشکل قمر شب چو در رسیده
 بهوشم ربود منجمه دل کباب کن
 ماهی فروغ بخش شبستان کائنات
 بهشیار کار دلبری از چشم نیم هست
 دلغ حسد بهانه و جان گذار نهی
 دشنام ده بخوابش یک بوسه صد هزار

بنمود حسد بار نمود گرنال من
 آیارسد بهار پی انفصال من
 که برقع افکند برب صاحب جمال من
 اعجاز عسولیت بسحر حلال من
 پر می نمود حسن تو دایم خیال من
 بر کشت از اعتدال فزاج شمال من
 تمکین قنادره مقصد بفال من
 چشم نظاره راحت دج پر شراب کن
 جام شراب را بنظر آفتاب کن
 مستی بیک نگاه جهانی خراب کن
 آتش نکلن در آب و دل آتش آب کن
 حق ناشناس شوخ با حق عتاب کن

جا به چو آرزو بدل شیخ و شاب کن

شبهائی وصل ما همه روز حساب کن

چشمان اسن را بفسون مست خواب کن

عشق آن سرین بجن ادائی صد آفرین

طی ساز وقت عیش بصد کونه باز پرس

بیدار ساز فتنه بچشم فانه گوئی

تکلم کن چه تیغ تیز رواز فرق عاشقان

هر دم به قتل دل شده گان از کلب کن

ایمانی ابروی است کلبه بشت من

کو یاز خط جام بود صد نوشت من

صد قالب از برای تو کردی بشت من

یارب زبان بهار خال کشت من

تا شد ز آب تیغ تو میراب کشت من

یا دستک لبی شده تیغ در بشت من

زیبا بود چه طعنه بر اعدا بشت من

باشد پائی شیشه فتادن سرشت من

دیوار دیرگاه و حرم حرم گئی

نفسه سود گیب و کعبه نشد سود ساکی

ماصل شد آن فکر که شد در جهان سحر

و اسوخت تلخ کام بر تیغ بشت دل

تکلم کن به بر دو باخت چه پرسی ز خرمن

برق رخس چو تاخه اسپ بکشت من

خبر باد از خانه آن سخاک می آید برون

از زمین هر گنسال تاک می آید برون

فاک گردد با خود انش باد گردد با خود

رستم معلوم شد تیغی گداز می رسد

از دل نیروح شمشیر تو جای ناله ها

آه در انام کار دل در نمی بسم زلفت

تا بگرید ششم ششم نرم خون میگریست

چاره اندر نقش مجود کام دل زهری در

ببخود ری رنگبست کز آلودگی چون بوی گل

تا کجا چاک کریسان دامن وسعت کشاد

کز یه چون جو شد ز دل گیرد که درت با کنار

کرده غارت خانه با سپید پاک می آید برون

آز روی یکه شان از خاک می آید برون

کلی کسی از گردش افلاک می آید برون

کر سدم از جلقه مشراک می آید برون

و سبدم آواز چاک چاک می آید برون

خائل از بملوی من چالاک می آید برون

سوختم زین چشمه اکنون خاک می آید برون

از درون مار کی تریاک می آید برون

میرود پاک آنگه از خود پاک می آید برون

از دل من ناله هم صد چاک می آید برون

بهر چون موجی زند فاشاک می آید برون

دور شو از راه کز خواهی سلامت ای فلک	از درونم آه آتشناک می آید برون
عقل کل خواهد درون منب فهم آردولی	کنه عشق از حیطه ادراک می آید برون

از فلک ممکن چه منت آرزو داس و لم
از درشتا بنده لولاک می آید برون

نه غلط بستم که ز دست عمل در علمم هم بفساد زدن	بمحوست بخیر نیست محل که لقمان قدمی بکمانه زدن
نه سحر و تمییل بود قلمون تو تکبیه بعد ز ماندن	نه نقض لات تمییل و عن به نقض آیه بماندن
ببخدا که مگر نب جفا تو مد زنت که گم ز وفا نگذر	سوی حیدر نشینم بنام و سپهر تو عاقلان رفقا نگذر
بکشودن عنده زلف ساچمه با اگر استیلا	تو برنگه کلی همه چاک در آنکه دست بهش چایان
چینی که بهشت فارخن مدش تزلزل مفرحینان	به دای پهلوه و هنرم نام ز فضل زان زدن
اگر آبی در کند آتشیم همه تن به صرف عشق زیم	به دای او افسر و گیم نسف و قدمی بهمانه زدن
بودم چه امید چشم بنان بخلافت سوختن جان	که بود و بنظاره سنگدان به آتش فتنه بهمانه زدن
به تنیم دون که کشد هوس چارزان که در چو بی	ز تنفس کار جهان نفسی به کانه شکر بانه زدن

که رسیده کج خموشی دل بهدش غم برماند زدن

مژده واکن مای براند کل که سوختن ملاقه

تو وین لقاغل و خنده زنی سرخ ناله روز شبانه

سین بیل زار و بلا وطنی تو چو گل بنشاط بر

تمکین نبود نک بوی بکوز زنده زویش نیاده مجو

پسند زنده تو کل او پروبال بحسبش مانده زدن

غرق دریا چون نجر یک شناه آید برون

آنچنان از چشم گریانم نگاه آید برون

یا که لیل است ناز از خوابگاه آید برون

زگر بایان ز چشم او نگاه آید برون

در هوای فاشش از خاکم آید برون

هر کسی آید برون روز قیامت از زمین

به چو تنج برق گر ابر سپاه آید برون

سوز زن باشد بنیم زان مسی مایه لب

برهنی یا از کین سنگ راه آید برون

از سواد سر کین چشمش نگاه آید برون

دوئی پیر این بود گر در راه آید برون

رو بر راه کاروان بنیستام میخوب عار

آنچنان گر بپلوی خورشید ماه آید برون

در زرد چیشش عکس درودید نیست

این در دوازدهمیش فانی خانقاه آید برون

بیت و آمد ناکزیر آید بنام بسم بر نه

هر کس از کوی تو با حال تباہ آید برون
 اشک شرج از آستینم خود کواه آید برون
 صید گیر از خانه چون وقت بکاه آید برون
 بجز افت آوه مشکل ز چاه آید برون
 در پی هم از حصاری چون سپاه آید برون

بچون تنانه از خود رفت نه می آید صبا
 من نسب گویم که تر شد دیده پاخون شد دلم
 خط بر آمد از بیاض مار خشن دامی بگفت
 چون برون آید ز قعر آن نوقن آسان دلم
 غشوه و ایا و ناز آید ز چشت خیل خیل

دیده وضع دهر تمکین دم برون ناپید مگر

بچودانه آهی از دل گاه گاه آید برون

شده نفت روان خزان نشین

مژده ای مرغ آشیانه نشین

مژده ای مرغ آشیانه نشین

زلف او گویوست شان نشین

نفسی هم بدین بهانه نشین

تیراوشد بدل نشانه نشین

وام بردوشش میرسد صیاد

خبری ای نگار خانه نشین

من دل چاک خانه بردوشم

لطف کردی عتاب کن آغاز

۱

۳

۲

سر
نه چو
ده

انتظارش ر بود خواب ایمرک
 به چو فی من بناله بر حنیزم
 غم و مایم و اشک و طوفان
 انگذرم من ز رلف و کاکل تو
 رسد آیا به زیش افنا غم
 شمری خواهی آب به لب شک
 شع من کر زبان دراز کند
 در بهار و خندان به بدن بگمیت

تو بیایر سر فغانه نشین
 خوشش تو دمساز با ترانه نشین
 کاش حیرت شود کلاه نشین
 بر کن جایمانه یانه نشین
 تار کشته شوم چغانه نشین
 نخل در اصل هست اند نشین
 آتش دل تو پی زمانه نشین
 محو سیرنگی زمانه نشین

خلوت دل خوش است ای تمکین
 نفسم که شود یگانه نشین

هر کس براحات الا دل من	در وادل من در وادل من
از نماز آمد جو یا دل من	بسینم را باید جان یا دل من

در عشق او شد رسوا دل من
 بکشادمی زلف بهن دل من
 پیوند کرد و یارب چگونه
 می بینم او را در جبهه هر جا
 کی خواهد از وی حسد می بجزوی
 کن آنچه خواهی در چنبره تست
 یارب تو دانی با هم چه کردیم
 دیدم نه انهم بر وی چگونه
 حسش کردست چون قطاول
 امروز سبک جو ریکه خواست
 خواهم نسبی از کل شیبی

مستون دل من شدید دل من
 بنای خود بکشت دل من
 خارا دل او نبینا دل من
 ماند چگونه بر جا دل من
 حاشا دل من حاشا دل من
 بیکیس دل من تنها دل من
 من با دل تو می بادل من
 وانا دل من بینا دل من
 زلفت دو تا بردیست دل من
 داد از تو خواهد من را دل من
 یکدم کشتا پد آبا دل من

آتش که افرودخت جانم که واسوخت

تکمیل دل من با بادل من

بان چنین چه رسد به فلک که کترش است این	برخ چه دم زنی از مهر کی برابرش است این
به پیش رخ نه شراب قنات بگرش است این	فروغ اختر زمره جاکه دخترش است این
نه خال بسکه تا شام و خور ز جنت	نشان چشش بروی افروش است این
به حلقه حلقه دل عالمی شکستن و بستن	ز جو زلف چه نالیم زانکه در سرش است این
به بحر حسن بود کشتی ابروی تو همانا	باز واکنی زلف هم که لنگش است این
نشسته مقید دیوانه ات بر نیت دینا	زلف سلسله پر باش که رلوش است این
صبا بخلوت آن بیو فاجو باز بیا فی	عرض دمی ز وفاداریم که جوهرش است این
چو استغاثه برم از جنای تو بقیامت	نیم بکف دل پر دواع را که محضش است این
نموده موی شکافی باند نهان پس سر	به حیرت آینه شد روبرو و مقدش است این
نمود پست زمین را فلک مرا چه توقع	فلک مگو که بلای عظیم بر سرش است این

رسید هر که بگویش سرانجامت ز مکتب

نمود و گفت زنا قتاده برورش است این

چوسلک کو هر رخشان نه فرق بر سر	سرش سپهر جلال است خط محورش سناین
نکو چه کردی دل سوختم که خاکش است این	ز دست شوق بجان آمدم که ره برش سناین
قدش گرفت نواز را شد است ترقی	علم کشید نه حسن میر لشکرش است این
نوکتیم سر ره به شد که خلق بگویند	بتی که هست سنگر شهید خیمش است این
به یونک و نشر بند از کار کشته خود را	بکن تو زنده و یک پشت پاکه عشرش سناین
توبینی انبیا من عکس تو در آینه بسیم	کم خیال بحیرت مگر کند رسا است این
صبا صدای قنارم شد از چند راهم	رسان یار و بگو تخف محورش است این
بسر دونه کویت صفا و مرده چه دانه	رخ چو کعبه تو بنا کن حج اگرش است این
سز و زلف و بنا کوشش ناز شاه جانش	که شام عشرش ستان و صبح کعورش است این
ز فیض تیغ تو مانده کجا شهید تو عریان	نه زخمهاست بن خلعت شجرش است این

کسی بگفت که تمکین تو ز جان رود و اینک

بنا ز گفت رود و زودتر که بهترش است این

چون بد قدرت سرشت پیکرنکوی تو	آبت خوبی نوشت بر سر هر موی تو
فشنه گسیده گسند از خم کیسوی تو	هول قیامت نکند قامت دلجوی تو
از نظری دل بسفت بهوش ز من نهفت	باز ندانم چه گفت چشم سخنکوی تو
انچه کم در پیش رفت سعی چه در پیش رفت	عاقبت از خویش رفت دل بشکالوی تو
حسن نوای جامه زبید بر در رضوان شکست	آمده رضوان قریب کوی چو مینوی تو
دل شده از غم فکار من بیه حساب لنگار	آینه چون یافت بار در پس زلفوی تو
ای دل من آن نوع عرصه جولان تو	تبع تو چو کان تو باد سرم کوی تو
کشته هر چند پیر کو بکن آسان بگیر	میشنوم بوی شبر هم ز لب جوی تو

در غزلی کن رسم عکس علی الصمد هم

بست چو تمکین مسلم شایه نیروی تو

روی تو صبح بهار شام طرب موی تو	رواق لیل و نهار موی تو در روی تو
ابروی تو سر سری شد چو پی دلبری	بروز و لعل است در خدش ابروی تو
کیسوی تو بنظر طارنگ ختن مشک سنا	دام غزال تار حلاله کیسوی تو

باد چو گل صد بهار شیفه روی تو	بوی تو کرد جو فاش گل چه بار و تماش
من نه یک روز کار ز کس جادوی تو	جادوی تو ای پری هوش برسامی
آمد مردم شکار چشم چو آهوی تو	آهوی تو دلفریب برد شیران شکیب
روکش خلدای لکار منزل و مشکوی تو	مشکوی تو دلکش منزل تو جان فزا
سوخت دلم شمع وار شعله چو زدنوی تو	خنوی تو آتش نشان دو در بار در جان
ذره بود در شمار مصر به پیلوی تو	پیلوی تو کر زنگاسه نه بکنند
بهشت چو ای کلفزار روی بهبه کو تو	سوی تو رو کرده ام روی تو بگردام

کوی تو خوش کرده دل مهر تو پرورده دل

منزل مسکین زار باد سه کوی تو

من در غم و کشاکش هم از هزار سو	یک دل دو نیم دارم صد خیل آرزو
از ناز ام کردم بهر گمان که افسوس	چشم تو چون بکشتن مردم گرفت خو
نازم بلطف او که مرا گشت روبرو	رخ بر رخ نهاد بازی که جان ببرد
این باقیست این می و این جام و این سو	عشق است و اشک دیده دل عشرتم پس

یوئی و نواز سبز خطش اسید است	ریحان باغ او نند به بسم ز ناز بو
قائل بگو که چند کنی نشانه کام مثل	بر چند آب تیغ تو مار است تا کلو
وصف دهان تنک بیان کرد می و لے	کم در خودم چنان که نیام به بسنجو
عریانیم قیاست ز دست جنون چه پاک	دارم نه منکر چاک ندارم غم رفو
نازم بظن زلف که در آفتاب رخ	بگرفت موبو خط او طاقت نمو
کردند خوش زهر و جهان کوچه ترا	کردند کو بسنون زدگان تو کو بکو

تمکین سخن بجای و کجا طبع من مکر
ناخن برفتد های مغفل کنم نشو

هر سو هموم در هم و دلدار هم دورو	رو در که آرم آه روم در که ام سو
در سالدار آمده دلدار ماه رو	در و سرم سر آمده دور مدام کو
سرم کردیم طره طره را و دلم	در کردم جو کار در که مار در کلو
سرداده کاکل آمده سرو ما و گر	دارد سواد طالع ما هم سردو

<p>کرد و مکر مصور او هر چه بودم در کار مهر و ماه مگو که شما دل داده را محال که رم کرده رو دارم حصار در و دالم کرد و دل</p>	<p>دار و دمام در که او که و هم رو و و و و و و و و و و و و در و و و و و و و و و و و و کو و و و و و و و و و و و و</p>
<p>نکین سرور کو دل آواره مرا هر دم دیدم صلاالم و در و او که و</p>	
<p>زانکه که دیدم آن چشم و آبرو محل به بستم با نایقه او وصف میانت کردند صبا کو میکشان را پر وای جنب آن ساده رو که بی پرده آید ز بار و مزگان نام به محشر</p>	<p>باشد بر اتم بر شاخ آهو نشیند اشتر باری چه پهلو ترکیب دیدم شد جمله یک مو جائیکه میاست آنجاست سبزو افتد ز حیرت آینه برو تینخی بگردن سبزی به پهلو</p>

<p>از گریه ام شد نفرت ب مردم چشم ب مردم داده است شدت چشمی برویت چون انکم چون کز چرخ باشد بدکار باشد</p>	<p>بستند اشکم کو نید آتش حرزوی ظلمی فزون و جادو مردم به نیت جویند قابو نیکوست کارم یار است نیکو</p>
<p>جویم تمکین عیش جوانی پیری بکو به آهسته نو بو</p>	
<p>در پرده تا چند آن رنگ آن بو نور خیز شد و دیدم لب جو کس ره نیا بد از شکناس نوشین لب است کو یاشفا بخش بدخو که گویند از ناله نیکوست عاشق چه باز و باناز عشوق</p>	<p>بنمای عارض بکشتای کیسو آمد بیا دم آن شد دل جو جانمار و ولیک دایم در آن کو خواهیم یکسرخ زان نوشمارو باغیر نیکو با ماست بد خو آن است بیدل انیت دلجو</p>

<p>گنفتند نامش دل شد خروشان نشست آتشوخ کو پهلوی بن دیدم سر پا دیوان جانش گفتم ای جان بدینو میریم</p>	<p>آری بود بس دیوانه راهو بشست تیرش پهلوی پهلو خواندم مسلسل یک شع کعبو گفتا مبارک منبل انت مولو</p>
	<p>شکین پی پرسی از دل به حسرت کشتی بهر کوای به زره آنکو</p>
<p>کدامین غنچه در دیده است خجسته چشم آینه بروینو که باشد آفتاب چشم آینه چه باک از آتش رخ سبزه نوخیز خطش را چو بودش سنگ بگلین لای کاشن بود رسم ز عمری مردم چشم کند مشق خط حیرت نخورد سکنه و من آن همی روی او یاکم</p>	<p>که از صبح ازل و اوست باب چشم آینه شود پرواز جوهر با نقاب چشم آینه کجا ریخند دل طوطی ز تاب چشم آینه سبا داغاش کرد و التاب چشم آینه رقم در پرده ساز و تا جواب چشم آینه که نوشت پیدای جوان از سرب چشم آینه</p>

<p>که امین قاتل خود بین روز تیرنگه اش کجا تاب تقابل از صفای مارض خوش برنگ ملقه خورشید نوری میکند پید بیک نظم خورده بر هم ز موج بحر حسن او</p>	<p>که شد چون چشم بمل خشک آب چشم آینه ز ند کردم نفس کرد و حجاب چشم آینه ز پای را کجاست نش کاب چشم آینه پر است از باد نخوت که حجاب چشم آینه</p>
<p>ندیدند آنچه من از صفه دل خوانم ای ملکین جم از جام و سکن در کتاب چشم آینه</p>	
<p>تیغ و انم تو مرا ای بت ترسازده از پی صید تو دامن بگم تازده گفتهش با سر زلف تو سری سبام فتنه انجینه زنک ستم ریخته روشن اختر قوی امروز کای لفسیا قتل من کرد و مردم همه نظاره کنان</p>	<p>ز آنکه نیز جسم بدل شکل چلیپا زده یک جهان صید کنان ملقه بفتازده گفت فاش سر خود گیر که سودا زده هر یکدل در صد گونه قضا بازده بوسه بر بار بران مارض زیاده چشم آینه شوخ تو برهنم تا شازده</p>

من کجایار کجاشیفته کجایام کجا	شکلی از تفرقه ای خنجر چیرماده
ملک الموت بود یار سیجائی تو	جان بلب ساخته رامی مداداره
گفتم از چو تو چون پیدا بگویم بزم	گفت خندان بچنین است که سرمازده
آردی لطف نمودی و نهادی نهیست	دل کجایار که حرفی ردلا سازده
وید چه پشمان تو مردم بگو ای گویند	ما چه گویم که صهر بسیار ذمی بازده
چقدر ساخته مرگ بکام شیرین	حرف افسوس از آن نعل تکر خازده
کن و عاویق از لطف پی مقدم	ساقیادست چه در گردن بسیار زده

نازم این همت عالی ترا است مکلین

پشت پا دست فشا بر سر دنیا زده

با صریفان سخن لطف و مدارا زده	حرفی از سهو که با ما زده لا زده
کج اد است که بر عده خود زده	راست گور است کجا ساغر صهار زده
ظواهر آینه نگار است چه خطا که دشمن	که در در جگر نه که ایمان زده

مستم از رشک هم آغوشی آن برکننا	تا تو خود را بشنا بر سر دریا زده
این شب حامله پنجم چه زاید فرودا	ای پری وعده امروز بفرودا زده
من نخواهم که علاجی ز تو خواهم بکنین	چونکنم چون بدم زخم تمت ازده
ای گل نیست ولای تو که خندان خندان	آتش در جگر بیل شیدا زده
نیست در خواب هم از پیچه عشقت آرام	چاک در دامن ناموس اینجا زده
نقده زلف تو رنجیر کلیم تنها	خوش را نیز تو این سلسله برپا زده
نبک دانیم که بدست شدی دگرش	قدح ایشوخ تو بر زر کس شهبلا زده

با بجان ساخت دل باخت ای تمکین

خارج از کعبه شدی سر بکلیا زده

آتش از جلوه بطور ای بت عنان	آب عبرت بخدا برید بیضا زده
نازم آن خنده جان بخش که جاناز	برق در خون اعجاز سیما زده
بگیری از من مکر ای ترک تو بگذشته	که دگر در برین دست پیما زده

سوز دای مه بقدرت مهر چو پرده شمع	آتش فتنه ندانم چه ببالا زده
جلوه حسن تو شد باده صدر سواهی	رستم چرم بنام من شیرازده
محل آراست پی سیر کبر نیسی ما	بگنوا می لاله چراغ نیمه صبحی زده
نمکه زیر نقاب تو چگویم که چه کرد	نقاب ایستوخ تو در پرده بداهار زده
دل می عشق گرفتار بتی ساخته	سخت حیف از تو که این شیشه زده
کریم ای اشک ز دست تو بحسرت کیم	راز پنهان من زار برافش زده
نوبهار طرب از جمله هوا خواهان است	جان من باده گلزنک چه تنها زده

از کز ابی فلک چیست هراس ای تمکین

نیکیه چون بر کرم حضرت مولی زده

ای حق شناس فکر بداری نمیکنی	خاری سرو بر سرداری نمیکنی
باری گرفتار آنکه تو کار می نمیکنی	یک عمزه هم بکار من اری نمیکنی
خواریست در جهان ملک پاشی است	مشتی بکار بند بکار می نمیکنی

صد بار و اعدا کرده امی گل نزار را	اما یکی و نواز هزار می نمیکنی
صبا و این تغافل عهد ابرامی هست	اما می نمی بینی و تکرار می نمیکنی
پای پرده باشی از گل معشوقه بند	تا خویش را بفکاش چاکر نمیکنی
هر یار دل زلف تو شفته میرود	این تیره را مقید تار می نمیکنی
استاده است هر قره در دجبر می	حکمی بقتل عاشق زار می نمیکنی
بر و امن کلی نشینی صبا و سنی	امی مرز و گرد کار غبار می نمیکنی
صفه مار و ندلا و صفت ^{تن} گنج ^{تن} نگار	تینی بدست سیر بیاری نمیکنی
یاری اگر ز پامی طلب کرده طلب	دستی چرا بگردن یاری نمیکنی
غافل چو امیر نزع دینا نشسته	تخی نمیشانی نوکاری نمیکنی
ایدل دید صبح و صبوحی نمیکشی	استی هنوز رفخ خمار می نمیکنی

شکین سواد هند و همیشه بهار عشق

سیر محال سبزه عذار می نمیکنی

دلا بلبش بداعنی بساز غم تاکه
 به نشه از رخ آن گل بخت قطره خمی
 بفرج فتنه قدش چون بدلمری برجا
 ز خمیش پابسته یگانه ساختی ایدل
 بوصل و بجز تو کونالم از بهار و خزان
 چو کرد دست تطاول در اظره او
 بجز مغر و تسلیم جز به بنبار و نیاز
 هزار تو بهی شیشه سالق نیکبست
 هوای فصل تو هر دم کشته عنان و دم
 بشت خاک در تو که بر سر افشاند

اگر گفته است حکیم آفراد را یکی
 ز دست حسن بهیستی فدا و شیشه
 روان روان زردم کرد تا به غمش
 کنون زیان چو نمودی چه سود از بهی
 که دوی به آردی و امر و میکنم یا دوی
 سخت بر وزد لها قرار و صبر بخی
 چه بود فرقی چو دیدم بهانه من دوی
 بفصل گل نتواند شکست عهد می
 اگر چه بجز تو کرده است اسب قشاپی
 کدامی عشق بر دآبروی اندر کی

زمین شعر بود سخت و صنعت منقوط

توان بر ور طبیعت نمود تمکین ط

دولانه را کران بود این مقدم بهار	شد هر گش ز ضعف چو زنجیر صمدی
زاهد بپاک حبیب چند و پاک بودیم	حوا نیست مانع آلوده دامن
چون اشک خود در صورت با مثل نشان	هر چند کرد سهل با دست پازنی
گوشتیل و نبیغه کجا زلف بر خمش	بارشته حیات چه نسبت رستی
هر شب بشوق سیرخت ساکنان چرخ	اما میکنند چشم کواکب روزنی
معدوم گشت عالم اگر رسم دوستی	باری کشاده است دیار دشنی
همچشمی از بلال کشد آهوی پتان	گویا بکمان سخت کشد غمخشی
فرهاد همدم من شیرین بیا کجاست	انصاف ده بکوه کنی و جگر کنی

ماه محرم است و غم سبط مصطفی

شکین سرشک و دیده و ماهیم و سرزنی

خوشید انبساط حسن تو دم زنی	خال رخ تو مردک چشم روشنی
اگر سوخت رفته دل و جان عجب	عمر است که غم تو کند سینه گلخنی

بگرچین چسبن چوین شفت پی	یقین لعل نه بینی بگرچست شتی
بت شفیق بفتیش پی بزن بندی	بشفقتی زنی تیر زیر تیغ به سنی
بغین بغین بخیری بجنبه نمی نشین	بجنت یہ پی آفت بدین بخت پی
بتون نشین بت جینی عتی نشیبی	بجنتی شفقش لغزن بخت شنی
شعب به تیزی غلط نقیب شستن	غضب شتی بخت لب فی پی پی
شفقتی بشتی تیغ نی غضبی	بشعین بت لغر شفیقتی بکجه شتی
تفت شمع پیش من بفت زنی	بت غنی زنی پی بغیض بختی نے
چپی زنی پی ترین زیر شبنش	بشت نقش عشی پی به پی بند بانی

به پیشانی بختی به پیشی تسکین

بشیب پی زنی زمی شیب رشتی غنی

تسخیر ملک دل نبود کار هر دلی

مین فتح با من است به تیغ فروتنی

جانرا بود به آتش در د تو خرمی

دلرا سزد بگوهر عشق تو سعدنی

بگرچین چسبن چوین شفت پی
بت شفیق بفتیش پی بزن بندی
بغین بغین بخیری بجنبه نمی نشین
بتون نشین بت جینی عتی نشیبی
شعب به تیزی غلط نقیب شستن
شفقتی بشتی تیغ نی غضبی
تفت شمع پیش من بفت زنی
چپی زنی پی ترین زیر شبنش

چشم تو دین باده پرستی چو تازه کرد	ز ابد گذشت زهد بر همین برهمنی
حیرت بگوشتون تماشای سلطان	کرم نظاره جان کند و پیده روزنی
ترسیم کنی ز شعله رویت که چون بیل	اگر کند همیشه بعشق گلشنی
سیر فلک بدوش خود آرد غزاله را	بند و چو ترک ماگر صید افگنی
بر روی اشک تخته حیرت زد مگر	ز آینه ات رود و شود رنگ بطنی
ناید رسم به پهلوی آن مهر چون سیح	دارم خیال آن مژده در دل بسوزنی
بیل و نهار و زرش کردش کند فلک	تار و مکر بگوش چشم تو توسنی

از خزن جهان بگدایان کوی عشق

عمکین عم حسین بود دولت همنی

نتنها پدیدار تو دارم جمله تن چینی	که و اگر ده است از هر کجبه در تن سپرنی
نقطه است اگر شایم سوی آهوی عشق چینی	مرا بر حلقه زلف تو باید دوختن چینی
هزاران کلید با مان بختا هشتا قدر تو	کناید که ببارت به چینی چینی

هنوز از دیدن مهر خست قالب هستی زنی	شود کراز و خان هر حلقه بشمع لگن چینی
فرغ حسن آن کجای تجلی جلوه گر گردد	دمی پوشد دلت می شیخ کراز ما و من
نگردد انتظار صید دیگر هست غیر از من	کشود از خنقه با چون ام زلف بر سکن چینی
چونم وصف چشم کبریت سبز در دل	زبان بندوسته ز کشتاده هر سخن چینی
چون سنگ استیا باشد سکون و جنبش بکن	که دارم در سینه چشمتی و دوزم پر وطن چینی

ندانم جان دل در انتظار کیت ای تمکین

که میر دیدم از هرین موی بدن چینی

دارد ان شباهت بان حسن و جمال عجبی	فرغ حسن عجبی چاه و جلالی عجبی
ووش بودم بنحیالی تو کالی عجبی	من کالی عجبی دل بنحیالی عجبی
شده صد منع اسیر تو بیک اندام	شوخ زلف عجبی ماری و خالی عجبی
ومی گذشتم بنحیال قدش از گلشن	گلستانی عجبی بود و نهالی عجبی
و خوشی آسادل من در غم و نیالی او	صید گرمی عجبی است و غزالی عجبی

رفته رفته در شکم شده زیب کوششش طفل تبر بگردان دست کمالی عجیبی

دیدن آبروی تو مایه صد عید بود تافت این بزرگاک حسن بهلائی عجیبی

سایل بوسه شدم داد هزاران ششام این جوابی عجیبی بود و سوا لی عجیبی

تا پرنیزاد سعانی شده رام تمکین

خواندا فسون عجیبی سحر حلالی عجیبی

چشم نه گردگری داشتی یارب کالم نظری داشتی

کز عشق جنبری داشتی یارب عشاق سری داشتی

آن صنم امی کاش بدی سنگدل زاتش در دم شرری داشتی

آن گل رعنا بچین می رود کاش بخاکم گذری داشتی

چشم تو خود سحر است امی پری ورنه منوئم اثری داشتی

پیشتر از گل سفری می نمود بلیل اکربال و پری داشتی

شیشه دل با تو نخوردی بهسم گز ز شکستن حذری داشتی

چشمه چشم از نشد می خشک تر	نخل هر ادم تری داشتی
فوج سرشک از بکشد می غمش	عاشق بیدل جگر می داشتی
دست لببستی ز عم ز بد خشک	زاهد اگر چشم تری داشتی
ریج ز عاشق نمشی ز ابد ا	بار سیحانه حسری داشتی

درب بر تمکین بدی آن کل اگر

کیسه دل پیر رزوی داشتی

دستی اگر بگردن مینا کند کسی	بی رنجه بنجه باید بفضا کند کسی
جیشی بجشم مست تو کرد ا کند کسی	کی آرزوی ساغر صهبان کند کسی
گفتم نظر سروقدهت راست کی شود	گفتا جو سیر عالم بالا کند کسی
سازم چه شرح حسن خط کبر و عارش	این نسخه ادق چه مضا کند کسی
این یسج نیردم و اسپین زرد	یما عشق را چه ادا کند کسی
چون لن ترانی اتش غیرت زند بل	دیوار دوست پس چه تمنا کند کسی

مکدم زرنج آمد و شد نیست فزینی	راحت گنجاکه راز دل افشا کند کس
یا و شکر بیاست علاج دل سقیم	زینهار بود که کار سیاهی کند کس

تکمیل شناسی جوهر شمشیرت تلم
غیر از دمان جسم چنانسا کند کس

مه از خشت بزرگ چهره دیر و دیر نه	که هست فن غیب شرق و قصبی بکا
کسی نخر ستم رو به خوشه خوشه حاصل	که هوشنق بر بردا که رسد بشکل
مکن بجام و آئینه رخ جهان معانی	بکیرت هیرانیه نگر چشم بسط
ز خفست جلال و نفیرت کمال او	که لیلی جمال و سهری کشته سحر
کدامت جمله جان من در آری و می سخن	که گوهر خوش آب بنشود قبول قاتلی
که او مرغ باغبان که پی برد و بوی آن	رسد و گرنه بیجان شمیم گل نکال
نشوخت چرخ کینه دم بسوز مهر در دم	اگر چه آتش ستم زیانه زد و بر دم
ز عمری از رو بر دم به تشنگی کلو بر دم	که جرعه از درم ز آب تیغ قاتل

سرملاش و بجزیر که نشین بود گھر	عبث زنی جو موج سر ز ساحل بساط
گہنی بجام ساختم گہی بیشہ با ختم	چو شمع دل گدا ختم کہ تا رستم میخفا

تخلصم نہ تن و نہ بجزیر کہ ز جبر و مد
تمکنم بدہ رسد و نی بچشم عاقلی

خود را گزینم از ہمہ بیرون کند کسے	دل را بیرون ز قید و سحر چن کند کسے
عشرت چسان بگردشگر دون کند کسے	پرمی چگونہ ساغواژون کند کسے
کریم چهار ویدہ چہ نالہ زیست دل	تا کی ازین دو فتنہ جگر خون کند کسے
افسانہ رجا دوی او سم اعظم است	تسخیر آن پرمی بچہ امنون کند کسے
کہ بد چهار ویدہ چہ نالہ زود دل	تا کی بعشق ازین دو جگر خون کند کسے
سوزی رزاغ الفت لیلی و نشان جزا	روشن جہراغ و دودہ مجنون کند کسے
عمدست دل کف پی خوبان گزینہ ام	باشد کہ دل ستاند و ممنون کند کسے
اگر انک ہم بکب بجزیر و عشق	داناں حال خود بچہ مشغون کند کسے

با شد سبوی می کمره عقل هو شدار	زین خم بود که کار فلاطون کند کس
آن بیکای جنون بنیم آوردم بجاک	کوی بهر چه روی بهامون کند کس
گفتم بهید نیار درایم درون بزم	گفتا بنار و عشوه که بیرون کند کس
مفتون حسن کرده ندانی تو قدر ما	دانی تر بعشق چو مفتون کند کس
خروا عده بانبا غلامید وصال از تو	تاکی نشلی دل محسوس کند کس
مرد و قیس و کو بکن اما نمر و عشق	کردند آنچه انهمه اکنون کند کس

نمکین پیوی هرزه که رفت آنچه در ازل
سازو چه کم کسی و چه افزون کند کس

هنای آمدی صید دل و جان ساختی فرتی	به تیر نغمه کار نمایان ساختی فرتی
بمردم جلوه کرد و پرده پیا ساختی فرتی	بچشم آمدی چون قی و جان ساختی فرتی
رساندی می آن گل ای صبه نازم و قدو	و دیدی آمدی ستادی اسنان ساختی فرتی
که هر سفرستی در صده و نغ بجشادی	فضای سینه مارا گلستان ساختی فرتی

چه دیدی می چون آینه نهفتی چرا این	بکار خود مرا هر چه حیران ساختی رفتی
بنازی آمدی هوشم بودی می بت بینا	قویم وادی و ماران ایمان ساختی رفتی
توزان وزی که رفتی کشته ام باندیم ار	جهان ابرین دیوانه زندان ساختی رفتی
کجا پوچستافت باکر بیان گیریشال	مرد از جا برون کر باز دامن ساختی رفتی
کشد زلف ووشان ادا فوج کران بهره	بجستی آمدی مارا پریشان ساختی رفتی
رووی تا بجسته اید و تیغ فتنه دل	فسار و پیچ دشمن تو بمن آن ساختی رفتی
گه یادست گه با خاک گه با سنگ میسازم	سرت کردم سرم را طره سامان ساختی رفتی
چم بختی کلامی رنای غزال دست محبوبی	مرا آواره کوه و بیان ساختی رفتی
نمیدستی از اینو فایم هر مفسر و کرم	ذریع ایدل حکم دی باک نادان ساختی رفتی

نگفتم آرزوی وصل نکین آفت نجات

ز کوشش عاقبت حمیری بخیران ساختی رفتی

از تو درین حیا نم نظری بالستی	که نشد کاه بخاکم گزری با بسنی
-------------------------------	-------------------------------

آه و بسوز بسوزت اغری بایستی	از نوای نخل مرادم متری بایستی
اشک با قافله در درویش امی دل	همه ناله ترا هم سفری بایستی
رسم بیداد بمن ای بت پیدین هیبت	انیمه جور و جفا با و کرمی بایستی
خون شد آغریک انداز گاهش دها	بدون ناو کز نارنجس جگه بی بایستی
گفتنش نیشک شد از حیرت حسناتش کم	حفت و عشق ترا چشم تری بایستی
بود ایدیکه شدی زنده دل مردی	انیسی افسان چاره کرمی بایستی
هر کس از کوبه تو بجز اید پس بدون	راز دان تو مرا با خبری بایستی

عشق در زیده ز آفت چه هر شش گلبن

زین بلار و رختین خد رمی بایستی

دو چارشدم وی بیک هر	مفتاز منوخم کجا بر
برون دل و گشتن رد دل بری	انیت فکر رسم دلبر
بهنر و نر دل ز نیک اغتری	کر ماه رخا نند شتر

افروخت چو رخ در ہنرورے	اموخت فنون تر شمرے
ہمچشم نکو دید ابرو بجبرے	ہمچشم تر مار است بر سرے
زردار شدہ کل ولی نکود	باسیم بر ما بر ابرے
دل دادہ ام اورا حسن بربا	گل کرد زن ابن دلاورے
گفتم نعمت جان ہمید ہم	گفتا ہمین است بہترے
سر ہا برش پایا لشد	نگذشت غم عشق سر سرے
سر بردر یار و فتادہ ام	باشد کہ کند بخت یاورے
ہستند ز طوفان آشک ما	مردم ہمہ غرق شناورے
گرچشم کشاید بردی او	آئینہ فتد در سکندرے
اسی بندہ توحید اورا	بیش کہ برم از تو داورے

یارانچہ نماید ترا بچشم بوز
تمکین مژہ واکردہ نگہے

ای از فروغ حسن تو دالشمس آیت
 ای حسن قامت تو برافراخت رایتی
 دارم ز کس نه شکونه از کس حکایتی
 و اعظم من از تو گوش کنم کی رویت
 ای چه جوهری تو که دل مبتلاست
 آغاز آن رساند با انجام کار مانده
 سرگشته در دلا تو ام بعد مرگ هم
 حسن خط تو یک خزان بهار خیت
 شکر یک مائکد غضب سومی من نیت
 هر دم بنور سینه برون میکشم ترا
 دارم امید سود چه از دیگران بدادر
 انداخت اشک را ز نظر دیده ترم

وی و الضحی ر لمعه رویت کنایتی
 طوبی بطل را فت آن در حمایتی
 بادل حکایت بود از خود شکایتی
 دارم بجام چشم و نظر بر عیایتی
 با آنکه جوهری ای ترانیت غایتی
 دایم عشق را ز چه آسان بدیت
 هر کوچه و خاک من و هر ولایت
 این را بدایت و آنرا نهایت
 باری غضب مند و بحالم رعایتی
 ای ناله دردش نکنی هم سرایتی
 از عمر خویش نیرنه بنیم کفایت
 کین طفل را ندید سنا می و میات

در یاب میرسم زره و دریا قیا	جان بر لبانم آمده یکدم سفاست
صدرائی ز طبیب و عیش کرد کار خود	پیش قضا بکارینا بدور است
از ماست آنچه که بر ما چو بنگریم	نی از کس است نفع نه از کس بچاید
می نوش زاهد آنچه کنی فکر این جان	دینا فسانه است بعضی حکایت

بودم فتاده در ره تقوی رگره

نمکین نمود پر معانم هدایت

تسلیم

تمام شد

قطعه تاریخ از نتایج طبع عالی جناب اقامیرزا ابوالمکارم کمال الدین محمد تقی
 تلمیذ حضرت فخر العلماء اویب الادباء اقامید علی صاحب شوستری
 المتخصص بطوبی با سلمه الله تعالی

انجمنیست از اشعار زین کجای علی
 همه را در دل من هست خیال این

عین حق کند سر دایه سودا ز دل گرفت
 ز بوی طبع پیوسته شد تنگ

۱۳۱۴

ای که ذات ابد آروش جوانی باد / مورد رحمت حضرت سلطان باد
 همچو خورشید جهان زیر کین باد / عالم از بارقه ذات تو جوانی باد
 آتش فروز شمع گرم فلک باد / خات ماه و آتش محل طمانی باد
 کواکب کوکبات در مینه طالع / نجم اقبال تو دایم بدشانی باد
 موج ن میگرد ز سبیل عالم / مدور ریاضت که بغیانی باد
 کره سال عهد آمد و اشیار آورد / این سنت انکه بر منت گشتانی باد
 همچنان نذر بدگناه تو آورد / جهری آن مهر که در کاهستانی باد
 سال یک بر این نرساید / بعد امید که منقول بخندانی باد
 بره و زخمی که در اید پیرل / ره این ساکمه تا ابد از زانی باد
 دایم از بهر تو چون سالک / بهجت در از رستاید و طمانی باد

بهر خیر جهان چون سال خوش
 رست هر طایفه سلسلانی

ایک درناخن تدبیر تو دوشده ای	کمره کار فردسه جابه و اقبال
آمدت شاید ریاحی هزارت کیلار	رفت از خاطر بر سر و جوارح و حال
بر عمر آستی از عشق طریقی	شد صریحی صام جهان
خاص آن بزم که عام نشانی	کمره سال بعد که بود فرخ
کمره سال تو بستند و سازند	از رشته عین و طریقی و فنون
سرور افیض تو نیست مثل تندی	سرور در شب به جا کرد
تاریت بکره سال بود	خضر حلقه پر افراست
چل که دادش که نه زینت	چل سار که تو بخشید
به ادا انچه کند کارزار ان	واکنده عقد کار که ساید
چه که کردی تا رخ و دوش تو	باشد این لکره کشای

کریم و آکره کارها میکنی عقد نه بکار نه کار است محال

بهر من بچه نصرت که تفری یافتم یا فتم از دست است مثال

سال آینده ز دست هم کار کن ده بجای که کنم شکر عیال

خیر از هر جهت می آید ده بد ده تا نوم از عمر حکم غنا مال

ده بجا گیر ده ملکه نفوس ده حکم نخواه بران ده ده از دست مال

تا دست بکنم مدح تو کو بی فکر بستم از مهر تو خورم خورم مثال

کرده کامل نیما اما بطفیل است من احقر شد بخت نیامد مثال

نفک کرد و مهر را بین ما بر زمین آرتو روش را مال

بشکین به و بهر دعا مشغول در قبول است کنون است قبول

شبی از فضل الهی تو باین عشق جان
مردی که در بهار و بهار و بهار
باز سرشته این پاک تابان
مستمر از کزبان و کز بهار

بیاخ تو که راغبان این پرده در بهار

غیر و مبارک مبارک و مبارک
عطا به او و غرض

منوچهر انصاری و منوچهر
مستمر از آفتاب و منوچهر

نبتستان امید و نبتستان
پیرانان دیوانه و نبتستان

همیشه که از آفتاب و همیشه
منوچهر و منوچهر

چون در غصه و غصه و غصه
تنگین و تنگین و تنگین
چون در غصه و غصه و غصه

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين	الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده	والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
وبعد	وبعد
فإن الله قد جعلناكم في هذه الدنياه	فإن الله قد جعلناكم في هذه الدنياه
مجانين	مجانين
فإن الله قد جعلناكم في هذه الدنياه	فإن الله قد جعلناكم في هذه الدنياه
مجانين	مجانين
فإن الله قد جعلناكم في هذه الدنياه	فإن الله قد جعلناكم في هذه الدنياه
مجانين	مجانين

تقدیر محرم ۱۳۵۶	تقدیر محرم ۱۳۵۶
شکر ابدی بهار	شکر ابدی بهار
انسانا که وقت و جان	انسانا که وقت و جان
تلاوه کردیم صغیران	تلاوه کردیم صغیران
سازید که پیمده دم گفته	سازید که پیمده دم گفته

تجسید در مدح نواب سراج الملک مبارک

طلوع کرده نو بخندشانی به ماه و نوید دوستی خانی

به مه جو ابرو و خوش طبعش بیک نمه رو به سعید ابانی

یکی سحر ماه مبارک رمضان ادای فرض و سبک خانی

دگر در وزارت بنام موی که روشن است از اوزم نسبی و خانی

سلاج طاعت انفع و خیر جهان ز پرتو اقبال او خانی

امیر حرب و سید صبح کریم و صفا رحمانی

چو خلق خدا بر کس معرجه عالم و سلاطین و نصیر خانی

بزم دردم و بعد از نوال از دوشی برستم و کس و سلاطین از دوشی

پرنسپال جهانگیری و کمالی وزارت آمدن در میان چنانی

نخدا بر لب او کند چو دیده دریا کجا وزارت و کوریه سلیمانی

ولی چون دست موری ^{ارباب} و پاک سرور ز بیم طمع زاهدانی

چو بوی صد کاسه شرباب است سر دچو این شده دستور صلحانی

رسیده و بوی صفت و پاک است اسرار از راه اقبال کرانی

چو خوز از بحر مد و خرد و فخر ریاک معجزه اش از دست روانی

۱۲۶۷ هـ

عبدالحسین عسکری

وزیر تو وزارت کند نمایانی

قطعه سر فراری راجه بخش بهار

چون سر فر از خدو شکست
ابر در فضل خد او ننگد

دل عیقت غلام قید او
پایل شد حدود و چهار او

۱۲۶۴

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

[illegible]

